مَن یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

کتاب صد حکایت

تألیف

مفتی سید عبد الفتّاح المدعو سید اشرفعلی گلشن آبادی

مدرس اول عربی و فارسی

در مدرسه

سر جمشید جی جیجی بهائی پارسی بنولینت انستیتوشن

برای نوآموزان فارسی خوان

باهتمام رحیم الدین اربکر در معمورهٔ بمبئی سنه ۱۲۶۷ هجریه مقدسه

مطابق سنه ۱۸۵۱ عیسویه

مطبوع گردید

مالک این کتاب صد حکایت سید مجد الدین
عرف قادر صاحب ابن سید جلال صاحب پیرزاده
شهر جنیر اگر کسی دعوی کند باطل است

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

۱

الحمد للّٰه رب العالمین والعاقبة للمتقین ه والصلوٰة والسلام
علیٰ رسوله محمّد و علیٰ اله واصحابه واتباعه اجمعین
اما بعد میگوید فقیر حقیر ہیچمدان سید عبد الفتاح المدعو
سید اشرفعلی ابن سید عبد اللّٰه حسینی گلشن آبادی که چون
یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایات
لطیف در عبارت سلیس فارسی و اصطلاحات جهة مبتدیان
نوآموز اشتارتی فرموده بود لهذا صد حکایت بتبرین از
مولفات متاخرین فراهم آورده تا حاصل مطلب آن

درین رساله مرقوم کرد تا نوآموزان فارسی خوان را بدان
آن شوقی پیدا آید و هر کس بقدر دانش خود ازان نفعی
بردارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کنند و بالله التوفیق

حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را
میخواهم گفت که علم بیاموز تا خوبی هر دو جهان یابی
آنشخص گفت که از خواندن و نوشتن بهرهٔ ندارم و در تحصیل
علم عاجز و از تعلم محروم هستم آن بزرگ مدت دو سال
بتعلیم و تربیت او متوجه گشته جهالت اورا باخلاق
وخرد مبدل ساخت چون لذتی از علم یافت باستکمال
آن رغبت نمود باندک زمان خوبی دنیا و آخرت نصیبا

گشت و بمراد دل خود رسید

حاصل مطلب

هرکه جهد و سعی بتحصیل علم نماید فائده هردو جهان را یابد خصوصاً از ایام طفلی بجستجوی آن پردازد تا نتیجهٔ آن زود تر بدو میرسد و اثر تعلیم و تربیت پیدا آید

حکایت دوم

سکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل بنا بدست افتاد ارسطاطالیس استاد خود را وزیر مختار ساخت و به تعظیم و توقیر او بیفزود گفتند چرا چنین کردی گفت که پدر مرا گویا از آسمان بزمین آورد و این بخرد آموز مرا از زمین بآسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پسر است

و خود آموز موجب ظهور عقل و معرفت

حاصل مطلب

قوت معرفت علم و ادب در روح پیدا می آید و آن از قوت جسمی برتر است

حکایت سیوم

جناب امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه در عهد خلافت خود موافق فرمودهٔ نبی علیه السلام حکم کردند که فرزندان هفت ساله خود را بتعلیم عبادت و اداب اخلاق محکوم کنید و چون عمر شان بده سالگی رسد بتاکید و تنبیه پردازید که چوب تر را بهر قسم میخواهند می پیچند چون خشک شود بغیر آتش راست نشود

حاصل مطلب

درخوردی اثر تربیت بیشتر شود ازانکه در بزرگی

بیت

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز بآتش راست

حکایت چهارم

چون جناب امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه
بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله عنه را
حاکم شهری از بلاد شام گردانید پنجهزار درهم وظیفه
مقرر ساخت ایشان از برگ خرما زنبیل می بافتند وازان
قوت خود میکردند و زر وظیفه را بنام خدا خیرات میدادند
گفتند که چرا از زر وظیفه نمیخوری فرمود می ترسم که بقدر

لذت غذا بندگی نمودن و حساب آن دادن نتوانم

حاصل مطلب

ترس ایزد کمال ایمان ست و خیرات نمودن جمال آن

حکایت پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرف خدا میخواند و شب و روز
در فراهم نمودن مریدان و توعظ ایشان بسر می برد
چون چشم خردبینش سرمه بصارت یافت همه را پیش از خود
رسیده درگاه ایزدی دید متحیر شده از بزرگ آن زمانه
تفصیل این راز پرسید او گفت که تا تو نادان بودی
همه را نادان میدانستی اکنون دانا گشتی همه را خدا
رسیده یافتی

حاصل مطلب

در قدرت الهی دم نباید زد و هیچ کس را بچشم حقارت
نباید دید بلکه خود را بدتر از همه باید پنداشت تا بدرجه
خواهد رسید

حکایت ششم

حجاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمة الله علیه فرمان داد
ایشان بصومعه حبیب عجمی رحمة الله علیه متواری شده بنماز
مشغول گشتند سپاهیان ظالم دور حبیب عجمی را گرفتند
و از حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند که در صومعه هست
و نماز میگذارد سپاهیان داخل رفتند چندانکه جستند کمتر
یافتند باز حبیب عجمی را پرسیدند که حسن کجاست باز

بصومعه نشان داد سپاهیان گفتند که تو زاهد معروفی وچرا
دروغ میگوئی در صومعه کسی نیست گفت که شمارا خدا نابینا
کرده است چون سپاهیان برگشتند خواجه بیرون آمد و گفت
که ای حبیب از راست گوئی تو خدا مرا نجات داد

حاصل مطلب

راست گوئی در همه وقت بهترست و راست گوئی در هر
دو جهان عزیز و برتر

حکایت هفتم

روزی موسی علی نبینا وعلیه السلام ابلیس را دید بر سر
کوهی نشسته پرسید که در دنیا کدام کس را دوست داری گفت
جاهل بخیل را که از بندگی و عبادت او هیچ بدرگاه خدا

مقبول می شود گفت که کدام کس را دشمن داری گفت عالم سخی را که پروردگار همه گناهان او را می آمرزد و همه طاعت او را مقبول می فرماید

حاصل مطلب

علم و سخاوت بهترین خصایص انسان است و بخل و جهالت بدترین وساوس شیطان سخی دوست خداست و بخیل دشمن کبریا

حکایت هشتم

در زمان خلافت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گرانی بسیار پدید آمد درین اثنا قافله از شام رسید که دران پانصد شتر بار گندم مال عثمان بن عفان رضی الله عنه بود

دلالان آمدند و نفع ده بیست مقرر کردند جناب عثمان فرمود
که نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکه بنفع یک ده میدهم فی الحال
آن غله را بر غریبان و مسکینان تقسیم کردند و نفع ده در دنیا
و هفتاد در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب

سخاوت تجارتی ست که نفعش ده در دنیا میرسد و هفتاد
بلکه هفتصد در عقبیٰ عائد می شود

بیت

سخاوت مس عیب را کیمیاست　　سخاوت همه دردها را دواست

حکایت هشتم

شخصی میدان قیامت را بخواب دید که زمین گرم و آفتاب

نزدیک رسیده و خلقت در رجوع و عطش مبتلا و بار گناهان
بر سر گرفته محاسبه کردار خود ها میدهند و از جهنم دیل کده میکنند
و بعضی به نشیب دوزخ سرنگون می افتند و میزان بزرگ
در میان نشت که نیکی و بدی دران وزن می شود و هریک
از شاه و گدا و غریب و توانگر بکار خود درمانده و هریک
از پیغامبران امت خود را خطاب میکنند که در دنیا شمارا
حکم خدا رسانیدم و بدین روز رستاخیز خبر دادم و باعمال
نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم و بعبادت و بندگی
حضرت پروردگار تاکید و بشناسای و معرفت او تعلیم
بجا آوردم پس شما کدام حکم مرا قبول کردید و کدام فرمان
مرا بجا آوردید الغرض دران روز پر هول و دهشت هرکس

با دل پرخون وچشم پرنم نادم وپشیمان می بود درامیان
یکی را دیدکه لباس مینوی دربر وتاج بهشتی برسر در سایهٔ
عرش اعظم نشسته این شخص پیش او رفت و پرسید که کدام
عمل نیک در دنیا کردی که نتیجه آن چنین یافتی گفت که چاهی
بر سر راه ساخته بودم و درختی بر کنار آن نشانده بدین
نیت که هرکس ازان چاه آب خورد زیر سایهٔ درخت آسایش
گیرد روزی یکی از فقیران بے سرو پا در انجا رسید و ساعتی
بزیرآن درخت آرمید دعای کرد که ای پروردگار ساعتی در
دنیا بزیر درخت فلان کس آسایش گرفته ام او را از عذاب
امروز خلاصی دهی تا آنکه گناهان من آمرزیده شدند و بسبب
آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص چون از خواب بیدار شد

بسبب خوف و هراس رنگش زرد گشت چاهی و مهمان سرا
برای آسایش مردم بنا نهاد و بقیة العمر در خدمت زیردستان
و غریبان میکوشید و از دل آزاری احتراز می نمود ۱

حاصل مطلب

انسان را بهتر ازین کاری نیست که با سایش دل هر غریب
و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند دگر همت در حد
حاک ران و مسافران ببندد

بیت

خورش ده بدراج و کبک و حمام
که یک روزت افتد همای بدام

حکایت دهم

مردی یمنی پیش حجاج آمد حجاج از حال برادر کوچک خود
که بحکومت یمن فرستاده بود پرسید آمرد گفت که بغایت
فربه و تر و تازه ست حجاج گفت از صورتش نمی پرسیم بلکه
از سیرتش تفحص میکنیم باید که عدل و انصاف او را بیان کنی
جواب داد سخت دل بی رحم ظالمی فاسقی سفّاکی ست
حجاج گفت چرا اهل یمن شکایت او را پیش بزرگتر ازو
نبردند تا ظلم او را از سر آنها دفع کردی گفت آنکس که
ازو بزرگتر ست صدبار ازو ظالم تر ست حجاج گفت مرا می شناسی
گفت آری تو حجاج بن یوسفی برادر بزرگ حاکم یمن هستی گفت
از من نترسیدی که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت
هرکه از خدا بترسد از غیر او نترسد و هرکه حق گوید از باطل

ببند بیند حجاج دو هزار درم او را انعام فرمود و گفت که
توازان جمله هستی که در راه خدا برای حق گفتن سعی میکنند
و از ملامت لائم نمی ترسند

حاصل مطلب

حق گوی را باید که از کسی نترسد تا حق مددکار او باشد
و ذرهٔ حق بر کوه باطل غالب آید و مرد حق گوی را هم در
دنیا حرمت است و هم در آخرت عزت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند حجاج
عتاب و خطاب آغاز کرد و زن چشم بر پشت پای خود
دوخت گفتند که چرا بر و نگاه نمیکنی گفت از جهة آنکه خدای تعالی

برو نظر نمیکند حجاج گفت از کجا میگوئی که خدا یتعالی بر من نظر نمیکند گفت
که اگر بر تو نظر داشتی ترا بدین ظلم نگذاشتی حجاج خجل شد و او را رهائی داد

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی
بفهمد و تایب شود چون انتباه نیافت لاجرم با خرچیان در
شکنجهٔ عقوبت میکشد که عوض آنهمه مهلت و سزای
بدعت بیکبارمی یابد

حکایت دوازدهم

گروهی پیش مامون فریاد بردند که فلان عامل خیلی بر رعایا
ظلم میکند و مال مردم را میخورد او را تغیر نمائی مامون گفت
که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همه اعضای او از

عقل و انصاف معمور رند یکی از گروه گفت اگر چنین است پس

همه اعضای او را جدا کرده یک یک در تمام پرگنات

و اضلاع بفرستند تا تمام ملک از انصاف معمور شود ناموں

بخندیدند و آن عامل را معزول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوابی پیش دانایان قدر عظیم دارد اما بطوریکه

مناسب باشد و الا خاموش بودن از آن صد بار بهتر است

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی می نوشت و رازهای پنهان در آن درج

میکرد و یکی در پهلویش نشسته بر آن نظر می انداخت آن شخص

نوشت که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد ازین

سبب دیگر رازهای خود را ننوشتم آنکس بغضب درآمد و گفت که من در مکتوب تو نگاه نکرده ام آن شخص گفت که من نیز برای تو چیزی ننوشته ام

حاصل مطلب

در خط کسی نگاه نباید کرد اگرچه دوست و برادر باشد اما اگر اجازت دهد مضایقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود کریه منظر و نهایت زشت روی عقد نکاحش با ضریری بستند روزی زن شوهر خود را گفت افسوس که این صورت من چون آفتاب و رخسارهٔ من چون گلاب از چشم تو پوشیده است جمالی دارم بی نظیر و چین

چون پدر میز الغرض اورا نابینا دانسته لاف حسن خود
می زد مرد ضریر جوابش داد که اینقدر گذاف و بیهوده مگوی
اگر تو جمالی داشتی در دست من نابینا نمی افتادی

حاصل مطلب

عجوز دنیا را چون مردم بینا از نظر انداخته اند لاچار پیش
ضریران لاف حسن خود میزند و دل ایشان را فریفته میکند
اگر جمال میداشت پیغمبران راه رو مقبولان صاحب نظر
آن را قبول می نمودند

حکایت یازدهم

شخصی بود دغا باز روزی از خانه بیرون آمد و گفت
که اگر خداوند عالم امروز مرا یک روپیه عنایت کند دو آنه

براه او خیرات کنم ناگاه در اثنا راه یک روپیه بدستش
افتاد خوشنود شد چون خیرات دو آنه در دلش گذشت
رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مرد بی اعتبار هستم که
از اول روپیه بدسکه و مغشوش که دو آنه کم می ارزد مرا دادند
و عوض خیرات وضع نموده این بگفت و پی کار خویش گرفت

حاصل مطلب

بدترین دغابازی آنست که از خالق خود نماید و روزی
اورا بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن پیش دوستی امانت نهاد و بسفر رفت
چون باز آمد و مال خود را باز خواست دوست در مال امانت

خیانت کرده بود جواب داد که آهن ترا در گوشهٔ خانه نهاده بودم
موشان گرد آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد و هیچ
نگفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم و دیگر مال خود را آن
بخانهٔ تو میخواهم امانت بگذارم بشرط اینکه تو بحفاظت آن
مشغول شوی دوست خاین بهزار زبان استمالت کرد
و گفت که بجان در حراست آن خواهم کوشید و شب
ضیافت آن شخص نمود و بمنت تمام طلب کرد و
و بخانه برد و بجای صدر نشاند و پسران خود را پیش
روی او آورد تا رسوم دوستی و یگانگی بجا آورده باشد
شخص مذکور بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر
کوچک او را مخفی برداشت و برد آن دوست تمام شب

در جستجوی پسر خود پریشان بود در روز نیز دران سرگردان
و پرن بهیچ جا سراغ پسر نیافت ناچار بخانهٔ آن شخص رفت
و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت که وقتیکه از خانهٔ تو مرا گذر کردم
آواز گریهٔ طفلی بر آسمان شنیدم گویا زغنی بچهٔ آدمی را
بچنگال گرفته پرواز میکند دوست خاین گفت مگر دیوانه
شدهٔ زغن چگونه بچه آدمی را برد آن شخص گفت خاموش
جائیکه موش صد من آهن بخورد زغن نیز بچهٔ آدمی را می تواند برد
دوست خائن دانست که حال چیست گفت اندیشه مکن که
آهن را موش نخورده است آن شخص گفت تو هم بفکر باش
که بچه ترا زغن نبرده است الغرض آهن را باز داد و بچهٔ خود را
گرفت

حاصل مطلب

با مردم دغا باز جهة دفع مضرت او فریب کردن جایز است

نه برای جلب منفعت

بیت

باش در عالم ز هر یک هوشیار

جای گل گل باش و جای خار خار

حکایت هفدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اطبای

حاذق بعلاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند

روزی فقیری با شاگرد خود پیش سلطان آمد و گفت که

در یکروز پادشاه را تندرست میکنم باید که شاه در خلوت

بیاید ارکان دولت بهزار جان برین مژده خوشوقت شدند و
بادشاه را بخلوت بردند فقیر در حبس دم مشغول شد و بقوت جذب
مرض بادشاه را بخود درکشید و چون قالب بیجان بیفتاد
شاه تندرست گشت و شاگرد فقیر را بر دوش کشیده بخانه برد
و بعلاج تزکیه نفس او را نیز ازان مرض خلاص داد

حاصل مطلب

تا انسان خود را در زحمت نیند ازد خوشنودی دیگر ازو
نیاید و تا در عبادت و ریاضت قدم نه نهد و از آسایش
نفس خود در نگذرد با سودگی سرمدی نرسد

بیت

همین مردت عیسی ازلاغری | تو در بند آنی که خر پروری

حکایت ہجدہم

حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام که بادشاه جن و انس
و سائر مخلوقات بود خواست که ضیافت جمله مخلوقات کند
هزاران هزار انبار خوردنی بر لب دریا گرد آورد ناگاه حیوانے
از دریا سر برآورد و گفت که امروز مهمان توام تمام خوردنی را
از خام و پخته فرو برد و باز فریاد میکرد که هنوز نیم سیر شده ام
حضرت سلیمان بر عجز خود اعتراف نمود که یک حیوان را شکم
سیر نتوانستم خورانید پس بضیافت جمله مخلوقات چه رسد

حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برتر است و درین مقام
بے اعتراف عجز چاره نیست

بیت

ضعیفان ببذل تو هرگز قوی نگردند ترسم تو لاغر شوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرا‌نشین پیوسته آب شور می چشید و
وزندگانی ببرگ درختان و بیخ گیاه بسر می برد روزی بر کنار
موضعی چشمهٔ آب شیرین یافت که با میختن گل و لا منغض
و مکدر شده بود مرد صحرا‌نشین قدری آب ازان خورد و
چونکه در همه عمر غیر از آب شور نخورده بود آزا چشمهٔ آب حیات
تصور کرده مشکی ازان پر کرد و برای خلیفهٔ بغداد که دران
نزدیکی بشکار آمده بود بطریق نذر پیش آورد و بتوصیف آن
مبالغه بسیار نمود خلیفه دانست که حال چیست فرمود تا آن مشک آب

از وبستانند وصرهٔ هزار درهم بدو انعام دهند تا خسته خاطر
و مایوس نبود

حاصل مطلب

کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال مردم آزار است
و پاس خاطر هر غریب و بیچاره نگهداشتن موجب هزاران
نیکنامی و نیکوکاری

بیت

دل شکستن بدترین جرم هاست   زانکه دل منظور انظار خداست

حکایت بیستم

روزی امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه
یکی را از موالی خود بجرمی گرفتار دید خادمی را فرمود تا اورا

بسزا رساند چون خادم تازیانه کشید آن غلام آه سرد
از دل برآورد خطاب امیر المومنین را از استماع آن تاثیر
در دلی پیدا شد گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم
تا مالک من نیز بروز رستاخیز مرا بیامرزد و از آتش آزاد
کند که عذاب آن روز برتر از عقوبت این جهان است

حاصل مطلب

رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگدلی نشان دوزخیان

بیت

تو هم بر در هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برآر

حکایت بیست و یکم

خواجه نام درویشی در خراسان مشهور بود پادشاه زمان

اورا طلبداشته پرسید که تو از عارفان جهانی ظاهر کن که
درین ساعت حضرت آفریدگار چه میکند درویش گفت که
سائل بدرجه ادنی و مجیب بمنزل اعلی می باید باشد اگر من
بجاه و جلال بر تخت نشینم و خلعت شاهی در بر کنم و تو چون من
لباس قلندرانه بر دوش گرفته پیش من سوال خود را عرض
نمائی البته بجواب شافی و کافی ترا کامران خواهم ساخت
بادشاه فی الحال از تخت فرود آمد و خلعت شاهی و تخت
و تاج بدرویش محتاج سپرد و خود بدلق خاکستری بخدمت
ادب ایستاد و سوال خود را اعاده نمود درویش گفت که
داد
بخونریزی بیشمار و زحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار
و بی رغبت من مرا طلب داشته بدین پایگاه که تو می بینی

رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا زنند چه عذر داری پادشاه
از گفتهٔ خود خجل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر
جسارت خویش توبه کرد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بحضرت کردگار است
که بی حکم او برگ درخت حرکت نمی کند اما نسبت مجازی
آن بظاهر بر فاعل مینمایند و احکام نیک و بد را بر آن
متفرع می سازند

حکایت بیست دویم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانهٔ سقراط
کجاست او نشان داد که در فلان محله چون آن شخص

در آنجا رفت و انتظارش کشید بعد از مراجعت سقراط بخانه آمد
معلوم شد که همان سقراط است آن شخص اعتراض کرد که
تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو از خانهٔ سقراط
پرسیدی من مطابق سوال تو جواب گفتم آن شخص گفت که
من از تو سوال دارم که چرا همیشه بعزلت و تنهائی میگذرانی
گفت در تنهائی حواس ظاهری و باطنی انجلا یابد و قوت
در آکه صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنهائی بسیار است
اگر تو بدانی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بقدر سوال جواب باید گفت و اگر نداند از دیگری که دانا تر باشد
باید پرسید

حکایت بیست و سیوم

روزی یکی از راجایان هند بر اسب باد پا سوار شده بشکار
میرفت در اثناء راه نظرش بر دختر بقالی افتاد که در حسن
و جمال بدرجه کمال بود بمجرد یک نگاه جانگاه طایر دلش اسیر
دام آن مشکین موی گردید

فرد

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود
دیوانه گشتن از نگه اولین خوش است

خواست که شیشه ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند
اما عقل دور اندیشش مانع آمد چونکه خود شکار آن آهوی
طناز شده بود عزم شکار را ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد

وارکان دولت ودانایان مملکت را طلبیداشته صورت حال
درمیان نهاد که خیال من درضلالت فجور افتاد برای
کفارت آن میخواهم که درآتش سوزان خودرا زنده
بسوزانم دانایان دولت گفتند که اگر چنین خیال نفسانی
برتو غالب ست پس عدم تو از وجود بهتر می نماید تا
رعیت از آفت بدنظری تو در امان باشد فی الحال
آتش بسیار روشن کردند آن راجه مستعد شد که خود را
دران آتش بیندازد ارکان مملکت دست اورا گرفتند
وگفتند که ذات تو درین گناه ملوث نشده بود و برای
تبدیل نیت وتخیل باطل اینقدر سزا کافیست که بر سوختن
خویشتن مستعد شدی بعد ازان رای مذکور ز خطیر

درعوض سلامتی جان رمحتاجان قسمت کردی و پیوسته
نیت خود را ازین گونه خیال های شیطانی نگاه میداشت

حاصل مطلب

لازم ست که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را
از بطلان نگاهدارد و در هر کار خود نظر انصاف بر گمارد
تا نیکی و بدی بر و روشن و هویدا شود

حکایت بیست و چهارم

روزی نوشیروان کسری برای شکار در بیابانی رفت
و دران زمان بسبب عنفوان جوانی از سیر و شکار بعد از ریت
و ملکرانی کمتر می پرداخت دید که دو گروه بوم بر دو جانب
دشت صف کشیده اند و از هر دو گروه بومی بر آمده با همد

در بحث و مناظره می پردازند نوشیروان از معاینهٔ اینحال
قرین حیرت گشته بوزرجمهر را گفت که تو حکیم کاملی و از کیفیت
حیوانات واقفی آیا میدانی این بومان از هر دو جانب
چرا گرد آمده اند و باهم چه نزاعی دارند بوزرجمهر عرض کرد
قربانت شوم اینها باهم مجلس عروسی دارند پدر نوشه
میگوید که چهل ویرانه در عوض جهیز میخواهم پدر عروس
جواب میدهد که اکنون چهار ویرانه حاضر هست آینده بادشاه
این زمان اگر همبرین منوال بسیر و شکار مشغول بوده از
عدالت و ملک رانی چشم پوشی خواهد نمود هشتاد ویرانه بداماد نوشهٔ
خود ارزانی خواهم داشت نوشیروان ازین سخن متاثر
مراجعت بدولتخانه نمود و بنیاد عدالت و انصاف را

چنان محکم کرد که نامش تا قیامت برقرار ماند

فرد

زنده ست نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حاصل مطلب

عاقل آنست که از هر کلام پند گیرد و از آن را بر دل رساند

قطعه

نگوید از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت بیست و پنجم

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که باز کم عمر

چرا است و گنجشک دراز عمر از چیست گفت که باز بچه
ظلم و خونریزی کمتر زندگانی میکند و گنجشک از باعث کم آزاری
بیشتر می زید نوشیروان همان روز بحکام مملکت فرمان داد
تا خون کسی بی اطلاع من نریزند و در خوابگاه خود جرس
برنجی آویخت و سر زنجیرش در بازار بست تا هر مظلوم بی واسطه
اهل دربار سلسله را می جنباند و شاه او را طلبیده استغاثه اش بنفس نفیس
بداد رسی می پرداخت روزی خری پشت ریش سر آن
زنجیر گردن خود مالید فی الحال بمجرد استماع صدای جرس
سرهنگان آمدند و آن خر را پیش بادشاه بردند و مالکش را
پیدا آوردند بادشاه فرمود که در وقت جوانی و تنومندی
بر پشت این خر بارها نهادی و کارها کردی حالا که پشت

ریش شد از خوراک او هم دست کشیدی ازین سبب این
بیچاره بر تو فریاد کرده است درین هنگام ناتوانی او را
بخانهٔ خود بدار و تا دم زیست آب و کاه از و دریغ مدار

بیت

بدل تو کردم جوانی خویش   هنگام پیری مرانم ز پیش

حاصل مطلب

بر هر ذی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را
فراموش نباید ساخت

حکایت بیت و ششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج در آمدند یکی صوفی دوم فقیه
سیوم سپاهی چهارم بقال چون میوه های تر و تازه دیدند

و باغبان را خفته یافتند دست تاراج کشاده بی تحاشا
در ویرانی باغ مشغول گشتند فواکه پخته را بکار می بردند و
ترش و خام را در خیابان می انداختند درین اثنا چشم
باغبان بیدار گشت چون با هر چهار مقاومت کردن نتوانست
گفت که من مرید صوفی و شاگرد فقیه و رعیت سپاهی ستم
ایشان هر انچه کردند بجاست اما بقال بی مروت چرا
در باغ من دست تعدی دراز کرد هیچ قرض او بر ذمه
خود ندارم این بگفت و بقال را بی محابا فرو کوفت یاران
از معاونت او خاموش گشتند تا آنکه دست و پایش
بسته در گوشه بینداخت باز متوجه سپاهی شد و گفت
که درویش پیر من ست و فقیه استاد من این سپاهی

بی حیاراچه یاراکه بی اذن میوه چیند هیچ یک حبه از خراج شاهی
بر من طلب ندارد این بگفت و با چوب و چماق خدمتش
معقول بجا آورد و هردو دست او را بر کتف بست باز
متوجه فقیه شد و گفت که از کدام مسئله و دلیل ملک غیر را
بر خود حلال ساختی و مانند این درویش محتاج نیستی که حقی
بر ملک من داشته باشی این بگفت و با او در آویخت
فقیه آواز بر کشید که اگر از اول مددکاری بقال و سپاهی را
میکردیم نوبت بدین جا نمی رسید درویش بخیال آنکه
او را خواهد گذاشت متحمل گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز
بریسمانی محکم بسته روی بسوی درویش آورد و گفت که
اکنون از کثرت رجوع بوحدت نمودم تا قیمت این میوه

ادا نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی بیچاره جبه و عمامه را
گذاشته رهائی یافت و آن هر سه کس نیز قیمت واجبی
ادا کرده خلاص شدند

حاصل مطلب

هرگاه دود نفاق از گفتار مدعی در دماغ یاران می پیچد
هر یک در بلائی گرفتار می شود پس هرگز بر گفته بد دشمن
اعتبار نباید کرد و رشتهٔ اتفاق را نباید برید که باعث
هزاران فساد خواهد بود

حکایت بیست و هفتم

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک بخت بود
چیزی از آتش وغیره بنظرش نیامد پرسید که این چه مکان است

کفتند

گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و کژدم
نمی بینیم گفتند که هر کس در ینجا برای سکونت می آید از دنیا
هزاران مار و کژدم و شعلهای آتشین که اقسام گناهان
او یند همراه خود می آرد و موافق و عدهٔ خود دوران می سوزد
و عملهای بد چون مار و کژدم او را تعذیب میرسانند و میگویند
که تو از دنیا ما را همراه آوردی چون از خواب بیدار شد
بدوستان خود درمیان نهاد یکی از حاضرین گفت که من
اینقسم گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی
خواهم یافت دیگری گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد
دا از کردار نیک خرمن گلهای ثواب باید اندوخت

حاصل مطلب

قطرهٔ اشک که بخوف خدا از چشم فرو ریزد برای اطفای
آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت بیست و هشتم

دو کس از خانه شب بیرون آمدند یکی بعبادت و دیگری
بفعل عصیان روانه گشت چون صبح شد اولین درخانه
بیمار افتاد دیگری بدیدنش رفت و پرسید که چه حال داری
گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه خود
نمودم در اثناء راه خاری در پای من خلید چنانچه از
زخم آن بیمار افتادم دیگری گفت که ثمرهٔ نیکی بدیست
چرا بعبادت رفتی که چنین بیمار گشتی من امشب بچیز
گناه مشغول شدم وقت مراجعت در نیم شب از بازار

گذر کردم صرافی خریطهٔ پول سفید و سیاه بیرون دوکان
گذاشته دوکان را بند کرده بخانهٔ خود رفته بود و آن خریطه
همانجا مانده من آن زر بی رنج را بر دوش کشیده بخانهٔ خود
آوردم اگر همراه من بمعاصی می آمدی البته نصیبی از زر
بتو میرسید مرد عابد را ازین سخن عجب آمد پیش یکی از
دانایان روزگار رفت و درد دل خود بد و گفت دانا
پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت که ثمرهٔ نیکی نیکی است
و نتیجهٔ بدی بدی زیرا که امشب بنا بود که ترا زخم نیزه بر پهلو
رسد اما از برکت عبادت بنیک نوک خاری از تو
دفع شد و آن دیگری را امشب مقدر بود که خزانه بیکران
بدست افتد اما از شامت عصیان برنگ خریطه عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت موجب دفع اذیت و رفع عذاب دارین است
و عصیان باعث تنگی رزق و خسارت کونین

حکایت بیست و نهم

روزی موسیٰ بر لب دریا پیش خواجه خضر آمدند و گفتند
که چندی در صحبت تو خواهم ماند خضر گفت که از کارهای من
نباید پرسید و چون و چرا نباید کرد الغرض هر دو بر کشتی
سوار شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیشه برآورد و
تخته را از ان کشتی بشکست موسیٰ فرمود که چرا در پی
غرق کردن کشتی افتادی خضر گفت عهد را نگاه دارید و
خاموش باشید چون بدان کنار رسیدند جوانی زیبا روی

ا تر

از پیش آمد خضر آنرا بیک ضرب شمشیر هلاک کرد موسیٰ
فرمود که ناحق خون کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد
که من اول شرط کرده ام که از کارهای من نباید پرسید
وصبر باید نمود حضرت موسیٰ گفتند که اگر بعد ازین بپرسم
مرا در صحبت نگذاری چون پیشتر رفتند بکنار شهری
رسیدند و در ویرانه فرود آمدند و تمام روز بکار گل مشغول
مانده دیواری را از ان ویرانه که قریب الانهدام بود
تعمیر دادند و شام همچنان دران جا بسر بردند حضرت
موسیٰ فرمودند که اگر مزدوری شخصی میگرفتید البته وجه
خوراک بهم میرسید و اینجا عبث تمام روز زحمت شدید
کشیدید و هیچ فایده بران مترتب نشد خضر گفت که حالا

فراق ہست میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل
نمودم این ہست که برکنار دریا پادشاهی ظالم کشتی غیر یار را
بغصب میگرفت و این کشتی که تخته اش را بشکستم مال
ضعیفی بود که غذای او برکرایه روزینه همین کشتی بست
اگر در دست ظالم می افتاد بیچاره بگرسنگی هلاک می شد
و الحال بسبب شکستن تخته مردم ظالم مزاحم و متعرض آن
نخواهند شد و برکنار دریا جوانی را بدین سبب کشتم که پدر اش
مرد صالح از دوستان خداست قریب بود که این جوان
پدر خود را اذیت دهد و بی ایمان شود اکنون بسبب هلاکت
ایمان اش بسلامت ماند و پدر ش از اذیت محفوظ و آن
دیوار ویرانه قریب بافتادن بود و زیر آن خزینه نصیب

فلان یتیم است اکنون تعمیرش نمودم تا چند سال قایم باشد هرگاه
طفل یتیم بزرگ شود و بانجانب برسد پیش او دیوار بیفتد پس او
مال خود را خواهد یافت موسی بدین کیفیت فواید برداشتند
و بخانهٔ خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت ایزد آفریدکار موافق حکمت ازلی موجب
بهتری عالمیان است اگرچه در ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح
نماید اما پیش کردگار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب
زیراکه هر امری انسان را خوب نماید ممکن است که آخر
آن بد باشد و هر مهمی که آدمی را زشت نماید احتمال دارد
که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور مامون الرشید کلمات عدالت نوشیروان
بیان میکردند گفت که بدخمهٔ او خواهم رفت چون باصطخر
فارس رسید بر سر کوهی که مقبرهٔ نوشیروان بود با چند
از اشخاص بر آمد شخصی دید بالای تختی مرصع نشسته اما
لباس او جملگی پوسیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در برش
کردند در دست او سه انگشتری یافتند بر یکی نوشته بودند
که با دوست و دشمن لطف و مدارا باید کرد بر دومین
رقم کرده بی مشاورت کاری نباید نمود بر سیومین نقش
ساخته که بر دادهٔ خدا قناعت باید ورزید وزیران تخت
لوحی از طلا یافتند که ستاره شناسان بران نگاشته بودند

که بعد از دو صد سال یکی از بادشاهان اسلام بزیارت
من خواهد آمد و آن زمان مارا طاقت ضیافت و مهمانداری او
نخواهد بود لهذا در فلان گوشه این عمارت عقب تخت
خزانه بیقیاس برای ضیافت او مخزون و مدفون ساخته ایم
باید که آنرا قبول نماید و بعد ازان راه آمدن اینمقام
مسدود فرماید گویند که بادشاه مامون الرشید آن
زربیکران را برداشت و پائین کوه آمده حکم نمود که راه
بالا رفتن را از هر جانب بشکنند که جانور وحشی هم بالا
برآمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد

پس عدالت باطنی که عبارت از اعتدال هر امر و طریق معرفت
الهی ست باعث حیات ابدی و بادشاهی سرمدی خواهد بود

حکایت سی و یکم

یکی از سلاطین ترکستان ایلچی دانا را با صد سواران شجیع
در ملک هند پیش راجهٔ اجمیر فرستاد و پیام داد که شنیده ام
در ملک هندوستان نباتی می شود که از خوردن آن درازی عمر
حاصل می آید اگر قدری ازان ارسال دارند بعید از
دوستی نیست راجهٔ اجمیر ایلچی را مع همراهیانش در جای
محبوس فرمود و گفت که هرگاه این کوه بزرگ و قلعهٔ محکم که
پیش شماست بیفتد آنوقت با جواب پیام اجازت
انصراف خواهم داد اینها در تشویش افتادند که این قلعهٔ کوهی

درچند مدت ازجا می افتد درین انتظار عمرما بآخر میرسد
هرکس صبح وشام بدعای افتادن قلعه مشغول شد که در
اندک زمان زلزله زمین پدید آمد وازدامن کوه تا قلعه بالا
چنان صدمه رسید که چندین بروج قلعه بیفتادند وآن کوه رر
تاکمر در زمین فرورفت فی الحال راجه را اطلاع دادند گفت
که این جواب پیام شماست که دعا صد مردم قلعه کوهی را
ازپا درآورد وعمرش کوتاه کرد پس بادشاه ظالم که بدعای
هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمر او درازی یابد
ودرملک ما کم آزاری بسیارست واین دوا برادرازی عمر کافیست

حاصل مطلب

بررعیت ظلم کردن پایه عمرودولت خودکندن ست

بیت

پادشاهی که طرح ظلم فگند　　پای دیوار ملک خویش بکند

حکایت سی و دوم

در زمان باستان پادشاهی بود عدالت نشان و وزیری داشت
صاحب فضل و احسان غربای رعیت را بغیر سود وام داد
و وعدهٔ ادای آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه
ازین جهان درگذرد آنوقت هر کس وام خود را ادا کند یکی
از اعیان تمام پادشاه را بدین راز مطلع ساخت که
این وزیر بدخواه تست و وعدهٔ ادای قرض خود بر مرگ تو
مشروط ساخته پیوسته مترصد هلاک تو می باشد پادشاه
ازین معنی منغض شده خواست که خون وزیر بریزد اما

دست خود دور بین مانع آمد روزی در خلوت باو زیر
گفت که چرا ادای قرض خود بر هلاک من مشروط میکنی
و پیشه صرافان را بدین بدخواهی خود اختیار کردی وزیر
گفت که بقای عمر و دولت بادشاه درین معامله میخواهم زیرا که
تمام رعیت شب و روز در دعای بقای تو مشغول اند
و درازی عمر بادشاه بدل و جان میخواهند بادشاه را
این سخن خوش آمد خلعت و نعمتش بخشید و حاسد را
بسزا رسانید

حاصل مطلب

دعا خیر غریبان و فقیران در حق بادشاهان و توانگران موجب
ازدیاد عمر و دولت ست و عمل نیک باعث برکت

در دنیا و آخرت فقط

حکایت مسمی وپینودم

شخصی در سفر با تنها در راه بر سر خانهی رسید میخی از چوب
درست کرده بر زمین کوفت و اسپ خود را بدان میخ
بسته باکل و شرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام بر اسپ
سوار شده روی براه نهاد و میخ را همان جا گذاشت تا هر
مسافر که در انجا وارد شود مرکب خود را بدان میخ بندد
و اسایش گیرد و این عمل موجب ثواب عام باشد چون
چندی برین بگذشت شخصی پیاده از غایت تشنگی
بر کنار چاه میرفت ناگاه پایش بدان میخ برخورد و در است
بسر بیفتاد فی الحال آن میخ را برکند تا دیگری بدین بلا گرفتار نشود

وضربی بسر نخورد کسی از ساکنان آنطرف برین حال وقوف یافته
گفت هردو را نیت بخیر بود اگرچه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنای هر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم در سر
داشت دویمین نیت دفع ضرر نمود و هردو را از درگاه
خالق بی نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی وچهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و
ولب مردم از ستم او در خروش کسی وقت شب برآن راه
گذر کرد و بر دیوار خانه اش نوشت خانهٔ ظالم خراب شود
بامدادان حاکم چون بدین قسم نوشته دید خود نیز سطری

دیگر بزیر آن نوشت بعد از خرابی هزار خانها و در تمام
شهر منادی کرد که هر کسی که این سطر اولین نوشته باشد
بیاید و جواب خود را به بیند کسی از ترس جان یا از خانه
بیرون نمی نهاد روز دوم باز منادی کرد که اگر آن کس خود
امروز حاضر شود قصورش معاف خواهد بود والا بسزای سخت
گرفتار خواهد آمد ناچار آن نویسنده آمد و گفت که من
نوشته ام هرچه میخواهی بکن حاکم گفت که من ظالم نیستم
بلکه صورت شامت گناهان شما هستم که بانتقام آن به
بر شما اذیت روا میدارم

حاصل مطلب

ابیات

بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد حاکم عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

حکایت سی و پنجم

پادشاهی ظالم در شکارگاهی رفت دید که سگی پای روباهی گرفته در هم شکست روباه بیچاره لنگان لنگان بسوراخی فرو خزید ناگاه پیادهٔ تفنگچی تفنگی سر کرد و گلوله اش بر پائی آن سگ رسید و لنگش نمود درین اثنا اسپی سرکشی نموده بدلجامی آغاز نهاد و سم اسپ چنان بر پای آن پیاده برخورد که استخوانش بشکست اندکی زمانی برین ماجرا نگذشته بود که پای آن اسپ در مغاکی فرو شد و بشکست بادشاه را بدیدن این معامله

دیدهٔ دل بیدار و چشم جان هوشیار گردید و بعد ازان
از بیدادی دست کشیده بدامن عدل و انصاف در آویخت

حاصل مطلب

ظلم آنست که بر بیگناهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن
عین انصاف باشد

مصراع

ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت سی و ششم

آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام سدرة المنتهی
در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندای هاتف
غیبی شنید دانست که بندهٔ مقبول در طاعت و مناجات

حضرت رب العزت مشغول ست واز غایت تقرب
بجواب حضرت وهاب ممتاز گشت دلش خواست که بزیارت
او سرمایهٔ سعادت اندوزد بهفت طبق زمین وآسمان
وبحار وجزایر بپای تردد پیمود اما نشانی ازو نیافت
باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر آواز هاتف غیبی بگوشش
رسید عرض نمود که من زیارت این بندهٔ مقبول را میخواهم
ندا آمد که در بلاد ری در فلان کنشت برو جبرئیل چون در آنجا
رفت دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع وزاری می نالد
وعفو گناهان خود میخواهد التماس کرد که ای ایزد جلیل
تو درین امر دانا تری ومن نادان نمیدانم که بت پرستانرا
بندای خاص چگونه سرافراز فرمودی ندا رسید که ای

جبرئیل اینکس تمام عمر در کفر گذرانیدا اما این دفعه تضرع
وزاری اورا مقبول فرمودم ودر هدایت بر روی
دلش کشودم وخاتمهٔ اورا بخیر کرده از مومنانش گردانیدم
روز دیگر چون جبرئیل بدان سو گذشت آنشخص را پیش
یکی از پیمبران آنزمان نشسته یافت که کلمهٔ توحید بر زبان رانده بود

حاصل مطلب

بیت

زهدت بچکار آید گر رانده درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سر انجامی

حکایت سی و هفتم

شخصی روز و شب پیش بت سنگین در عبادت

مشغولی داشت ومیگفت که تو از سنگ هستی وسنگ
از جنس جمادات ویکی از موالید ثلاثه است وآن عبارت
از نباتات وجمادات وحیوانات باشد وموالید ثلاثه
از اباءِ علوی وامهات سفلی متولد شدند واباءِ
علوی کنایت از نه آسمان وامهات سفلی عبارت
از عناصر اربع که خاک وباد وآب وآتش است می باشد
واین همه از عقل کل بوجود آمده وعقل کل که از آنها همین
عقل اول وحقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار
پیدا شده پس خالق مخلوقات جز یکی بیش نیست که از
خلوتکدهٔ وحدت رو بمراتب کثرت نها دالغرض سخنان
موحدانه بر زبان میراند ومحو توحیدات باری می بوده

همه روز روزه میداشت و شب ببرگ درختان و جرعه
آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از انجا برخاسته
برکنار دریا نشست و پس از مدتی از انجا نیز دل برداشته
برسر کوهی در طاعت حضرت ذو الجلال مشغول گشت
چون وفات یافت جماعت فرشتگان بدفن او نازل
شدند و او را بخاک سپردند

حاصل مطلب

کسی که در دل نفاق دارد عبادت ظاهرش بکارش نمی خورد
و کسی که در دل ایمان آرد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر
نمی رساند زیرا که بسیاری از کافران در زیر جبّه و پیراهن
مستور هستند و بسیاری از مومنان در لباس کفر مخفی می باشند

بیت

باخدا گر بت تراشی کعبه ات سنگ آورد
بی خدا گر کعبه سازی بت زلو تنگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین سعدی
شیرازی رح بگوهر کره و مه رسید یکی از علمای آن زمان زبان
حسد برو و دایم زبان خود را در عیب جوئی و غیبت گوئی
آن شیخ ملوث میداشت شبی در خواب دید که ملایکه
بیشمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانه
شیخ سعدی میروند آنکس پرسید که آیا شیخ سعدی
چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی شده گفتند که امشب
بیتی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت

مقبول درگاه آلهی افتاد لاجرم طبقهای نورانی برای نثار
آن بلبل گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب برجست
و دران شب تاریک راه خانهٔ سعدی در پیش گرفت
چون بدر خانه رسید از روزنهٔ دیوار دید که حضرت شیخ سعدی
بر مصلای شوق نشسته دست و پا می زند و سر خود را در
هوای اشتیاق بکمال وجد و حال می جنباند و همان بیت
تازه تصنیف را بر زبان می دارد

بیت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورق دفتریست معرفت کردگار

آنکس از خیال ظاهری خویش توبه نمود و بامدادان بحضور

شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد و از ما مضی انابت گشت

حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالص پیش او ایماندار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمارند از نها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه مردم جهان او را نیک گفته باشند

حکایت سی و نهم

شخصی شیری را در صحرا البسته بند بلا و گرفتار زندان قفس یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و استدعای مخلصی خویش نمود مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند بر عاجز دشمنان اعتبار نباید کرد دلش بران حیوان بسوخت

وازان قید خلاصی بخشید شیر نزدیکش آمد وگفت که گرسنه ام
میخواهم که ترا بکشم که سزای نیکی بدیست مرد حیران شد
وگفت که اگر گواهی برین معنی بگذرانی خون خود در امعاف
خواهم کرد شیر پیش درخت آمد وگفت که آدمیان عوض
نیکی بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیراکه من در خدمت
ایشان بریک پای استاده ام و بر مسافران سایه میکنم
اینها در عوض آن برگ مرا می چینند وشاخ مرا می برند مرد گفت
که گواه دیگر نیز می باید تا قضیه تو ثابت شود گاومیشی را دید
که بصحرا میچرید شیر ازو پرسید که در مذهب آدمی زاد سزای
نیکی بدیست یا نیکی گفت بدی زیراکه من ازمدتی بخانهٔ یکی
ازینها بودم واز شیر وروغن فائدهٔ کلی بهٔ و رسانیدم چون

پیر و لاغر گشتم مرا از خانه بدین صحرا انداخت والحال که اندک
قوت گرفتم میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مرد ساده گفت
که اگر شخصی سیومی گواهی اینمعنی دهد بعید نمی‌دانم که ناگاه روباهی
از پیش آمد شیر گفت ای روباه این مرد با من نیکی کرده است
و من میخواهم که از خون او ناشتا کنم و قضیه را از اول تا آخر
بیان کرد روباه گفت که باور نمی‌کنم که تو بدین بزرگی در قفس
چگونه گنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد شیر گفت بیا تا ترا
نشان بدهم چون شیر در میان قفس آمد آن مرد ساده دل
دروازهٔ قفس را محکم کرد روباه گفت که ای نادان با بدان
نیکی کردن چنانست که با نیکان بدی نمودن اکنون راه خود
پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

برظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسپندان

حکایت چهلم

بادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طی کرده
دخزانهای خود را بر محتاجان صرف نموده یکی از ندما گفتش
که خزاین پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فرومانی

بیت

ضعیفان به بذل تو هرگز قوی
نگردند ترسم تو لاغر شوی

اگر هرچه داری بکف برنهی
کفت وقت حاجت نماند تهی

نشنید و هرچه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان بر ولشکر کشید بادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه لشکر بی زر جنگ تواند کرد الغرض اکابران تجار گرد آمدند و زر خطیر فراهم نمودند تا کار سازی لشکر بدان نموده شد و رعیت نیز زور آورد تا از برکت سخاوت بر دشمن ظفر یافت لیکن بعد ازین حادثه در هر امر اعتدال را کار می فرمود تا نوبت بدین پریشانی نمیرسید

حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصا در اخراجات

رباعی

چون رنده بسوی غیر بخشنده مباش
چون تیشه بسوی خویش باشنده مباش
تعلیم ز اره گیر در کسب معاش
چیزی بسوی خود کش و چیزی می پاش

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدر دانی شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد جمشید انسان را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را ادب و حرمت می نمودند و بعض دیگر از شاهان عجم خاندان انسان و حسب و نسب او را معتبر می شمردند

وخدمت گذاران قدیم را مدارج می افزودند وبعضی بر
کردار وهنرمندی وبعضی بر دلاوری وجوانمردی قدردانی
میکردند وبعضی توانگران را در منزلت می افزودند
وصاحب زر را دوست میداشتند اما در زمان
نوشیروان قدردانی اهل علم وفضل بسیار رواج یافت
بلکه توانگران بی علم را در مجلس خویش بار نمیداد وبا رعیت
مثل خویشان وبرادران سلوک می فرمود لیکن خسرو
در ابتدای سلطنت بکمال تحمل رغبت نمود ورعیت را
بنظر حقارت میدید وبخانه کسی از رعایا بضیافت
نمی رفت وازین باعث کبر ونخوت در دماغش پیچید
ودر آخر گرفتار دام عشق شیرین گشت وبدست

پسر خود شیرویه مقتول شد اما در سلطنت هرمز
هرج مرج روی نداد و رونقی تازه پدید آمد سلطان سلجوقی پرسید که
از چه باعث ملک و دولت هرمز رونق گرفت گفت
که حکیم کامل هوش این داریوبه اورا دستور العمل
ترتیب داد که انتخاب توقیعات کسری نوشیروان بود از فضایل و
تدبیر اول اینکه کسی را دشنام نمی داد دوم در نیکی کردن
باکسی مشاورت نمی نمود سیوم در سزار سانیدن بار
مشورت باوزرا میکرد چهارم از مسکرات که موجب
زوال عقل است اجتناب میکرد پنجم در وقت غیظ
باکسی سخن نمی گفت سلطان سلجوق اینمعنی را بغایت
پسند کرد و در عوض هر یک کلمه وزیر خود را تحسین

بلیغ فرمود

حاصل مطلب

پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج تراند
که خردمندان بملازمت پادشاهان

قطعه

پند اگر بشنوی ای پادشاه　　در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل　　گرچه عمل کار خردمند نیست

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور بایوان خاص نشسته بود
که شاعری آمد و قصیدهٔ بی نظیر گذرانید پادشاه
نیز سخن فهم بود تحسین بلیغ فرمود شاعر چون از

حضور شاه بیرون آمد گفت که در صله شعر من بادشاه
زر خطیر خواهد داد و حاجت بدرهای دیگر نخواهد افتاد کسی
گفتش که بادشاه اینقدر فضول و مسرف نیست که برای
یک قصیده زر خطیر بدهد شاعر گفت که اگر اینقسم
کفایت شعاری ست پس باید که مرا بسزا رساند گفتند
که اینقدر بی رحم و ظالم هم نیست که ناحق کسی را بلیات
رساند شاعر گفت مگر دیوانه ست که ازین هر دو صفت
خالی ست ملازمان این سخن را بحضور بادشاه
رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام
کردار دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی
گفت عاقلان نگاه خود بر کسی و ناکس نمی اندازند

و بحضور خود بار نمی دهند و هر گاه که بار دادند و نظر الطاف
فرمودند پس باید تاثیر آن لطف و مدارا بدان منظور
رسد و اورا نفعی حاصل گردد و الا موجب دیوانگی است
باد شاه را این سخن خوش آمد و خلعت و نعمتش بخشید

حاصل مطلب

هر کس را بلطف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که
بهنگام عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت عقل خود شود
نه در اول امیدوارش کنند و در آخر با نا امیدی
خسته خاطر گردانند

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ٭ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

حکایت چهل و سیوم

روزی جناب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در ایام
خلافت خود پیش قاضی شریح که دست نشانده
و تلمیذ حضرت بود رفتند و گفتند که درع من بدزدی
رفت و آنرا پیش فلان یهودی یافتم قاضی شریح
سرهنگی پیش او فرستاد تا حاضر آمد باز جناب امیر المؤمنین را
گفت که اکنون دعوی خود را بیان کنید آنحضرت دعوی
درع خود بیان کردند یهودی انکار کرد و گفت که آنرا
بدزدی نبرده ام و نه از دزدی خریده ام قاضی روی
با میر کرد و گفت که گواهان بیارید آنحضرت گفتند که
گواهان ندارم باز قاضی موافق قاعده یهود در انسو کند داد

او سوگند خورد که هرگز آن درع بدزدی نبرده ام و نه از
دزدی خریده ام پس یهودی را وداع کرد و باز بتعظیم و
مدارای امیر پرداخت و تا آن زمان مانند مردم اجنبی
می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام نکردی و منزلت
امیر المومنین را بجا نیاوردی قاضی جواب داد و گفت
انصافی که کردم موافق دین اسلام و منزلت امیر المومنین است
و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه هدای بود بجا آوردم جناب
امیر المومنین قاضی شریح را بسیار تحسین و آفرین کردند
و گفتند که اگر درین مقدمه یکسر مو پاس خاطر و رعایت
مرا که خلیفه زمان ام بعمل می آوردی و الله که همین دقیقه
ترا از منصب قضا معزول میکردم

حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت
با پاس قدر و منزلت نمودن ظلمکاری ست و پیش
خلایق موجب شرمساری و بحضور خالق باعث ذلت
و خواری

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که هرگاه امام شافعی رحمة الله علیه از تحصیل
جمیع علوم معقول و منقول فراغت حاصل نمودند روی
توجه بعلم فراست آوردند و از حکمای دوران گوی
سبقت ربودند چون بخانه مراجعت کردند گذر شان
در دمشق افتاد شخصی سرخ رنگ سبز چشم زرد موی

پیش آمد و ایشان را بکمال اعزاز و اکرام بخانهٔ خود
مهمان برد و تا سه روز مراسم مهمانداری بوجه احسن
بجا آورد آن حضرت در تفکر افتادند که سیرت این کس
خلاف صورت او نیست پس قواعد علم فراست راست
نباشد ناحق بتحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمودم وقت
رخصت آن شخص پیش آمد و عنان اسب را بگرفت
و گفت که تا زر خرج مرا ندهید نخواهم گذاشت و چنان
بی مروتی آغاز نهاد که چشم زمانه بدان شدت عداوت
کمتر دیده باشد آن صاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در
ضیافت من شده باشد بگیر گویند که یک درم را بده
درم حساب کرد و دامن را پر زر نموده راه خود پیش گرفت

جناب امام شافعی رح شکر خدا بجا آوردند که زحمت
من در تحصیل این علم ضایع نشد

حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا میکنند که دل
انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع مطلب
چنان بیمروتی و بداخلاقی می نمایند که زیاده ازان
متصور نباشد

بیت

چشم سبز و رنگ سرخ و موی زرد
اینچنین کس با کسی نیکی نکرد

حکایت چهل و پنجم

شخصی را چشم چپ می جست پیش طبیبی رفت و بیان کرد
کسی از ظریفان گفتش که درین هفته از دست وزیر
منفعتی ترا خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالت
مستی از در خانه اخیس بگذشت آنکس دویده رکاب
وزیر را بوسه داد وزیر فرمان داد تا صرهٔ هزار دینار بدو
ارزانی داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته
پیش طبیب آورد و نذر گذرانید که فال شما فرخنده
برآمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع شده استعجاب عظیم
بهم رسانید روزی یکی از خویشان طبیب آمد و گفت
که امروز چشم راست من جست میکند طبیب ساده دل
در تفکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بران حال

مطلع بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد
و اینکه چشم راست باید که صاحبش را از بادشاه زمان
منفعتی برسد روز دیگر در امری از امور مملکت بادشاه
بران خویش طبیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بر دار کشند

حاصل مطلب

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب دوران
باعث اختلاف طبایع انسان می گردد پس بر نفع
و ضرر که بمردم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و ششم

حکیمی القش نام در عهد شاه فردوس بیونان پیدا آمد
بادشاه او را بحضور خود در خراسان طلب داشت

حکیم القشن اسباب سفر درست کرده رو براه نهاد
روزی در دامن کوهی دزدان بروحمله آوردند هرچند
آن حکیم میگفت که مال مرا بگیرید واز جان من بیگناه
دست بردارید سودی نبخشید ناچار بهر طرف می نگریست
تا مددکاری پیدا آید ناگاه جوق کرکسان بر هوا در
نظرش رسید بآواز بلند گفت ای کرکسان شما گواه باشید
وانتقام خون مرا ازین ظالمان بکشید که اینها ناحق
مرا میکشند دزدان بخندیدند واورا هلاک کرده مال
واسبابش بغارت بردند چون این خبر باستماع شاه رسید
تاسف خورد و هرچند تفحص قاتلان افتاد سراغی
از ایشان نیافت روزی بطریق شکار پادشاه

مع ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکنان آن نواح گرد آمدند
دزدان نیز دراز نان بار دوی پادشاه حاضر بودند
ناگاه جوق کرکسان بر هوا نمودار شد و شوری هنگام برداشت
یکی از دزدان بیاران خود بطریق طنز گفت که این کرکسان
انتقام خون انقش حکیم میخواهند کسی از سرهنگان ملک
این سخن شنید و جملکی را گرفتار کرده بحضور پادشاه آورد
خون حکیم بر ایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان
اقرار کردند الغرض همکی را بشکنجه انتقام کشیده در
قصاص حکیم هلاک ساختند

حاصل مطلب

خون بیگناهان مخفی نمی ماند و خونیان بعذاب گوناگون

گرفتار آیند و بهزار عقوبت هلاک شوند

حکایت چهل و هفتم

حجاج بن یوسف روزی بسیاست قومی مشغول بود ناگاه بانگ نماز شنید یکی را از خونیان آنقوم بدست عنبسه داد تا فردا بحضور آرد القصه که دست از جان شسته بود عنبسه را گفت که امشب مرا مهلت دهی تا بخانه روم و مراسم وصیت بجا آرم و صبح زود پیش تو حاضر می شوم عنبسه انتقام مهلت نمیدهد بار دیگر بکمال عاجزی عرض کرد عنبسه را بر وی رحم آمد و از وعهد و پیمان گرفته رخصت یکشبش داد چون بخانه خود آمد در پشیمانی و ندامت افتاد که اگر او از خوف جان فردا نیاید حجاج در عوض او

مرا خواهد کشت تمام شب از این غم خوابش نبرد سحرگاهان
منتظر مرگ خود نشست تا آنکه جوان قیدی از در درآمد
از دیدنش جان در قالب عنیه رسید فی الحال او را
همراه خود بحضور حجاج برد و حال شب را بیان کرد حجاج
آن قیدی را بسبب ایفای وعده وراست قولی
جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم
عنیه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ
از قفس بدر جست و هیچ نگفت عنیه دانست که
این دیوانه نیست که هیچ تشکر گذاری جان بخشی ادا نمیکند
روز دیگر مجرم آزاد بیار آمد و لوازم بیعت بجا آورد و
دست و پای عنیه را بوسه داد و عرض نمود که دیروز

بشکرگذاری حضرت آفریدگار مشغول بودم و بکسی از
مخلوق حرف نزدم که در حقیقت او مرا ازین مهلکه خلاصی داد
وامروز بشکرگذاری تو آمده‌ام که در ظاهر سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هرکس شکر واحسان خداوند را نداند پس منت والطاف
آدمی را چه شناسد پس با ناخداترسان نیکی کردن
و با ناحق شناسان تواضع نمودن در شوره زمین
تخم انداختن است که او از احسان و فرض خدا اد ا
نمیکند پس از منت تو چه پروا دارد

حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان سنجر قحطی عظیم پدید آمد هزاران

هزار جان شیرین از گرسنگی و تشنگی هلاک شدند
سلطان تمام خزانه را صرف کرد اما رعیت ممالک او
کفایت نکرد ازین غم خواب و خور برو تلخ بود شبی
از شدت بیداری بیرون حرم سرا خرامید سرهنگی را
دید که بپاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد
و گفت هیچ حکایتی یاد داری تا پیش من بگوی باشد
که از استماع آن غم غلطی شود سرهنگ گفت که هیچ
بهرهٔ از علم و فضل ندارم و سخن من پسند طبع بادشاه
کی افتد سلطان فرمود که هرچه داری بیار سرهنگ گفت
که در بیشهٔ شیری بر سریر سلطنت جلوس داشت و سباع
و بهایم آن بیشه سر بر خط فرمانش نهاده در زیر

روباهی پیش شیر آمد و عرض کرد که تو بادشاه عادل
هستی و رعیت را نگهبان درین روزها مرا کاری
در پیش آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند دلبند خود را
تفویض تو کنم تا بحفاظت و حراست در پناه خود دستش
بداری و بار این غم از دلم برداری بادشاه گفت
بجان حفاظت او را خواهم کرد و روباه فرزند خود را
بدو سپرد و روبسفر نهاد شیر آن بچه روباه را بر پشت
جای داد تا از چنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند و
در پناه صولت شیر زندگانی بسر برد ناگاه کرکسی گرسنه
نگاه بر آن بچهٔ روباه افتاد فی الحال از هوا بر زمین
آمد و بیک حمله در چنگال گرفته از پشت شیر کشش دربود

چون روباه از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت بشیر برد که تو ذمهٔ حفاظت آن گرفته بودی و چگونه از عهدهٔ خود بیرون نیامدی شیر گفت که ذمهٔ من برای حفاظت نگهبانی اهل زمین است و این بلای ناگهانی و آفت آسمانی نازل گردید پس حراست از آن بیرون از قوهٔ من باشد سلطان سنجر را ازین سخن چشم بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوات را برداشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمکاران از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعنایت تو می توانم ولیکن آفات آسمانی را ذمه دار نیستم تو خود از احسان قدیم خویش این مصیبت را از اهل زمین

دفع کن که اهل زمین درین کار لاعلاج می باشند تغیر
تقدیر بسیر تدبیر نمی گردد الغرض مناجات او بدرگاه
ایزد پذیرا و آثار باران رحمت و ترقی غله و زراعت
پیدا گردید و در اندک مدت مصیبت قحط از مردم آن ملک
زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهر زمان
کوتاه می باشد پس بر آفات آسمانی چه رسد
چو رد می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت چهل و نهم

هرگاه دوره سلطنت بجمشید رسید بنای عمارات نهاد
و زراعت و باغ ترتیب داد از پنبه و ابریشم تار و پود
کشید و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت
هر درخت و میوه دریافت و او اکثر میل بانگور داشت
چون موسم انگور بآخر می رسید شیره آنرا برای او
میکشیدند و نگاه میداشتند روزی سبوی شیره
انگور را دید کف بر دهان آورده و جوشش دل را بر طبق
بیان نهاده جرعه ازان بچشید و تلخی و تندی معلوم شد
و دانست که زهر قاتل شده است فی الحال یکی را حکم کرد
تا بجای محفوظش گذارد روزی یکی از کنیزان حرم را
درد سر بشدت رو نمود و اطبا از علاج او عاجز ماندند

کنیز تلخی مرگ را بران حیات ناخوش ترجیح داده جامی
ازان سبو درکشید سروری درخود یافت جام دیگر
خورد دردسرش زائل گشت اما از نشأ آن یکشبانه روز
بیهوش ماند چون صحت کلی یافت بحضور جمشید اظهار کرد
که آن زهر قاتل مرا دوای زندگانی شد روز دیگر جمشید
جشنی عالی منعقد فرمود و بدور شراب حضار محفل را
سرشار کرد جملگی از آن شاه دارو نام نهادند و در امراض
مختلفه بکار بردند و امتحان جوهر انسان بدان میکردند
و بعد ازان هر بادشاه بعهد خود نوعی تازه از شیرهٔ
انگور و غیره عصارهٔ میوجات میساخت چون نوبت
شاهی بکیقباد رسید روزی شخصی را دید در زا

مست افتاده وزاغی منقار بچشمش می زند واو
دفع از انمی تواند کیقباد را اینمعنی بغایت ناپسند آمد
در تمام ملک خود منادی کرد که بعد ازین کسی
شراب نخورد والا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد
جملگی ترک گفتند ورسم میخواری از جهان مفقود شد
اما بطریق دوا بیماران را امید اوندروزی
شیرشبان قید ریسمان گسسته در بازار برآمد
آدمیان از پیش او چون آهو رمیدند وکسی را
مجال گرفتن او نبود ناگاه مهداد نام بی تحاشا
بیامد وطوق وزنجیر در گردن شیر بست کیقباد اورا
طلب داشته پرسید که چگونه بدین بی باکی

جرأت نمودی گفت مدتیست که در عشق دختر عم خود گرفتارم
و زر ندارم که بعقد دش پردازم ناچار هر شب بهزار سختی
و غم بروز می آرم امروز بحکم طبیب قدری شراب
خوردم تا رفع رنج شود چون شیر ژیان در راه آمد
بی اختیار او را گرفتم و گردنش را بزنجیر بستم کیقباد باز
منادی کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیر انرا
اسیر کنند نه آنکه دفع زاغان از چشم خود نتوانند و بهد الرا
از دولت دنیا مالامال نمود تا دست تمنایش بدامن وصال
محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محفل نمی خوردند
که مکروه طبع او شده بود چنانچه روزی حکیم دادیوبه در
مجلس او گفت که شراب عقل را جلا میدهد گفت غلط میگوئی

بلکه شراب عقل را زایل میکند و اهل فسق و فجور میسازد

حاصل مطلب

بادشاهان سابق همت بر رفاهیت رعیت میداشتند
در عیش ایشان خوشنود و بضرر ایشان غمگین می شدند
وایشانرا از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل چوپان
که رمه خود را آب شیرین و علف زار تازه دلالت میکند
واز گرگان و محل خطر در پناه میدارد

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر روم
یکصد شتر سرخ موی از و طلب داشت از حاتم پیش از
یک شتر هم نبود اما از قبایل و خویشاوند فراهم آورده

بخواهنده سپرد آنهارا وعده نمود چون شتران بحضور
قیصر روم آوردند عجب کرد بر همت حاتم و جملکی را از بار
قمشه پرساخته بحاتم فرستاد او از هرکس که شتری
حالی گرفته بود پر از بار او هرا باز بخشید قیصر روم از آن
زیاده تر متعجب شد گویند که حاتم بارها جان خود را در
راه خدا سخاوت کرده بود لاجرم نام او تا حال زنده ماند

حاصل مطلب

هرکسی کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود
دران باشد نام او نمی میرد لاکن اگر درین زمانه حاتم
بودی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه تن ش
پاره گشتی بلکه از سخاوت خود درگذشتی

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال با لباس دریوزه گری
در زمرهٔ تجاران بگدائی آمد و گفت که من دختر یکی از
بزرگانم اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام
هر کس بر حسن صورت او تاسف کرد و یک یک درهمی بخشید
کسی از تاجران گفتش که تو بدین خوبی در پنجهٔ گدائی گرفتاری
چرا شوهری نمیکنی که زندگی با سایش بگذرانی او گفت
که مرا بدین حالت که میخواهد یکی از تاجران گفت که من
میخواهم دختر گفت که بیا پیش پدرم اگر او رضا دهد
راضی هستم جوان بدنبالش افتاد تا آنکه در عمارت عالی
داخل شد پیرے باستقبالش آمد و اسباب ضیافت

میرانه مهیا ساخت جوان گفت که این دختر نیست که
حال
گدائی فلان جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان
گدائی و بدین عمارت و ضیافت بادشاهی پیر گفت که آن
دختر هر روز یکصد دینار بگدائی می آرد و همان قدر مادرش
گدائی میکند و من نیز برابر هر دوشان پیدا میکنم که
بجای یک ساعت برای اخراجات یکماه کفایت
میکند تو امشب همین جا باش و فردا صبح گدائی مرا و
زن من ببین چون صبح بر آمد پیر بمسجدی رفت و
جوان تاجر نیز در آن مسجد آمد پیر مکار بر در مسجد باواز بلند
صدا می زد که ای مسلمانان من که فقیرم و بنان و نمک
محتاج اما مال حرام را نمیخواهم اینک بغچه که کسی بر در مسجد

افتاده است و میدانم که چیزی مال هم دارد امام مسجد
بیاید تا او را بسپارم وقتیکه مالکش پیدا آید از و بگیرد
مردم مسجد آمدند دیدند که بقچه پر از زیور طلائی و نقرئی
و اسباب عروسی در راه افتاده از آن اکثر وزن مال
صد دینار بود بر امانت و دیانت آن پیر کداصفت
آفرین کردند و لب بتحسین گشادند که درین زمانه اینقسم
مرد دیانت دار کمتر کسی دیده باشد پیر گفت که خدا
شما را سلامت دارد میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدهید
که بصرف یکماه کفایت کند الغرض هر کس بحسب همت خود
چیزی بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی
دیدند که بهزار جزع و فزع گریه و زاری میکند که ای نمازگذاران

دعا بدان من زن مشاطه ام در همسایه من امروز عروسی است
و من از خانهٔ تونگری زیور طلائی و نقرهٔ بعاریت خواسته بودم
تا بعد ایام شادی واپس بدهم آن بغچه درین راه افتاد
و کم شد حالا تا وانش میخواهم بدهم هرکس موافق همت خود
مرا مدد کند والا جان خود را برباد میکنم کسی از اهل مسجد
گفت شکر خدا بجا آر که آن بغچهٔ تو بدست گدائی دیانت شعار
افتاد و او امانتاً با مام مسجد سپرد علامتش بیان کن
زن یک یک جنس را برشمرد اهل مسجد دانستند
که بغچه مال اوست بدو سپردند بعد ازان زن بیشتر بگریه وزاری
پیش آمد که بعد ازین مشاطه گری را ترک میکنم چیزی
از برای خدا بدهید تا سرمایه پنبه و چرخه کنم و بدان روزی خود را

پیدا نمایم مردمان را بر حال تباه او رحمت آمد و هر کس
موافق همت بدو بخشید و جوان تاجر را اشارت کرد تا
بخانه اش باز آمد پیر گفت آنچه تو در یک ماه بهزار مشقت
پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل می نمائیم و ازین قسم
یکصد و هفتاد حرفت گدائی یاد داریم و شرط کرده ایم
که هر کس کسب گدائی را اختیار کند دختر خود را باو دهیم جوان
تاجر گفت که از من اینقدر بیحیائی نمی شود پیر گفت سهل است
ناداری خود را ظاهر کن و چند روز بگوشهٔ خانهٔ خود بنشین
و یکی را از دوستان خود بگوی که خسارت کلی عاید شد
و در اندک زمان درین غم ترک جان خواهم گفت و
روز دیگر نتیجهٔ این سخن را بمن باز گوئی جوان تاجر همه

اسباب خود را دیگر روز بعز وخت و بگوشه کاشانه چون
غمزدگان قرار گرفت ولیکن سر راز خود مطلع نمی ساخت تا
آنکه شبی بدوستی صادق گفت که خسارت کلی درین
تجارت بمن عاید شد و بعد ازین در همین گوشهٔ خانه
بدین غم و الم جان می سپارم تا کسی را بر نیک و
بد من آگهی نشود و هرگز اینمعنی را بکسی باز نگوئی اندو
بروز دیگر در گروه تاجران تا داری او را اظهار کرد
وجهد بلیغ نمود تا برای او توجیهی قرار دادند و هر کس
بقدر همت خود مبلغ خطیر داد چنانچه چند هزار دینار درآن
روز پیدا آمد جوان تاجر آنرز گرفته پیش گدای پیر
رفت پیر گفت بلی حالا دختر خود را بتو میدهم ولیکن

بعد از این گدائی نکنی گفت این نمی شود زیرا که در چندین عمر
اینقدر نفع تجارت نیند وخته بودم که در یکروز بگدائی
حاصل آمد

حاصل مطلب

هرکه در بیحیائی قدم نهد هرچه خواهد بکند اما کسب گدائی
چون یکبار لذتی بخشید دیگر تمام عمر آنکس از حرفت
و زحمت بکسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار او را پسند
نخواهد آمد گدائی بدترین بدخوئیها و خسیس ترین ذلتها ست
که چاشنی آن از کام طمع هرگز نمی رود

قطعه

هرکه بر خود در سوال گشود   تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و بادشاہی کن　　گردنِ بی‌طمع بلند بود

حکایت پنجاه و دوم

وزدی بخزانهٔ بادشاهی نقب زد و جواهر گران بها
برداشت نظرش بر ریزه افتاد که مثل الماس میدرخشید
وزد دران شب تار آزا گوهر شب چراغ تصور نموده
جهت امتحان بر دهان گذاشت معلوم شد که نمک است
فی الحال مال را همانجا بگذاشت و با یک بینی و دو گوش
راه خانه گرفت صبحی خزانچیان آمدند و بحضور بادشاه
ظاهر کردند که درخزانه دزدان آمده بودند و مال جواهرها
برداشته اما باز گذارده تهی دست رفتند بادشاه‌را
عجب آمد گفت تا منادی دادند هر که دزد باشد

حاضر آید و باعث نا بردن چنین مال گران بها اظهار کند او را جان بخشی و عفو جرم حاصل خواهد شد دزد بحکم همتی که داشت بحضور بادشاه آمد و گفت که من دزدی کرده بودم پرسیدند که چرا نبردی گفت که نمک شاه را چشیدم حیف باشد که باز دزدی کنم و حق نمک بجا نیارم که نمک خوردن و باز خیانت کردن کار خسیسان است بادشاه او را خلعت بخشید و رخصت نمود

حاصل مطلب

پاس نمک نمودن کار جوانمردان است و شیوه دیانت داران خصوص در بلاد یمن و عراق حق نمک را بسیار می شناسند و هر کس را لازم است

که احسان کسی فراموش نکند خصوصًا که نمک او خورده باشد

حکایت پنجاه وسیوم

یکی از اعرابی رهزنی میکرد روزی مسافری را اسیر نموده بخانهٔ خود آورد و مال و اسبابش را بغارت برد و خواست تا شمشیری آرد و خون او بریزد ناگاه مسافر از شدت جوع و عطش دم آب و لب نان از زنش خواست زن اعرابی پاره نان با جام آب پیش او نهاد مسافر در نان خوردن مشغول بود که اعرابی با تیغ ابدار درآمد و پرسید که این نان و آب ترا که داد گفت زن تو اعرابی دم شمشیر از دست بینداخت و گفت که شرم می آید که به

کسی را نان و آب دادن و باز خنجر جفا بحلقش بریدن

حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی است و هرگز این کار از جوانمردی نمی شاید

بیت

گه پرورده کشتن نمردی بود ستم از پی دادگستری بود

حکایت پنجاه و چهارم

روزی شاه طبرستان جشنی خسروانه چیده بود که مسافری درآمد و گفت که من مرد بیاتی و پاسبان امیر خجند بودم او قدر مرا نشناخت لاجرم اینجا آمدم و امیدوار خدمت هستم

بادشاه اورا بنواخت و در چارسان محل سرا منسلک نمود
پس از چند روز شبی آوازی مهیب برآمد که من میروم
کیست که مرا باز گرداند بادشاه گفت ای تباقی این
آواز کیست گفت چند شب است که این آوازمی شنوم
شاه گفت برو تفحص کن تباقی بدان طرف روان شد
شاه نیز در پی او افتاد بیرون شهر زنی دیدند که
این قسم صدامی زد تباقی پرسید که تو کیستی گفت عمر و دولت
بادشاه توام که الحال مدت بآخر رسید تباقی گفت که چگونه باز گردی
گفت اگر پسر خود را فدای جان شاه کنی البته چند روز دیگر
سلامتی بادشاه متصور است تباقی بخانه آمد و پسر خود را گفت
که در عوض چنین بادشاه عادل و سخاوت کیش می توانی با جان

خود را فدا ایش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدل و جان
راضی شد و برای نثار جان خود رضا داد فی الحال آن زن
دوان آمد و گفت ای تیاقی از برکت نیت تو سلامتی
بادشاه صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشته
حاجت بفدیه و قربانی پسر تو نیست اینک من باز میگردم
این بگفت و از نظر غایب شد تیاقی شکر الهی بجا آورد
در و سرای شاهی نهاد بادشاه پیش از آنکه تیاقی بیاید این همه
اخبار دریافته بگوشک اقبال خود رسیده چون تیاقی باز آمد
برسید که اکنون آن صدا موقوف شد تیاقی دانست که اگر
بیان واقعه ظاهر کنم ریا کرده باشم گفت که زنی از شوی خود
جدا میشد اکنون هر دو را متفق ساختم و مصالحت نمودم

بادشاه گفت بلی حسن خدمت و جان نثاری ترا معلوم
کردم چون صبح در دمید بادشاه دربار عام منعقد فرمود
و یتاقی را ولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناس قدردان جان فشانی کند و حسن
عقیدت خود ظاهر نماید البته آنمرد حق شناس او را بجان خود
عزیز خواهد شمرد تا حال از قدردانان داستانی بر
صفحهٔ روزگار باقی ست

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ
چوبی را نوک آهنین زده سبوی آب بیچارکان راه روان را

می شکست مردم از اذیتش بجان آمده شکایت پیش
زاهد بردند زاهد در بحر استعجاب غریق شد که این فعل
شنیع پسر مرا چگونه پیدا آمد و حال آنکه من کاهی بدنیکو نه
کسی را اذیت نرسانیده ام ناچار پیش زن خود دا ستان
از این غم دل بیان کرد زنش گفت که من نیز کاهی
مرتکب کبار شده ام ولیکن یک هفته قبل از وضع حمل
این فرزند دلبند مرا شوق دیدن باغ دامن جان بگرفت
در باغ فلان امیر رفتم و بسیر گلگشت مسرتی حاصل نمودم
و بهر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه اناری تازه
چون حقه عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسید ع
دلش پرخون و بر لب خنده داشت ؛ بی اختیار دلم

بدان میل کردخواستم که زودتر ازان مقام گذر کنم تا
دامن دیانت بلوث خیانت آلوده نگردد ولاکن دست
شوق گریبان صبرم دریده قریب آمد رحمت رفته سوزنی
که داشتم دران خلانیده برزبان نهادم چونکه بی اذن
باغبان این عمل ظاهر شده بود زودتر از باغ بیرون آمده
راه خانهٔ خود پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین تقصیری
ازمن بعمل نیامد زاهد چون زن را ازان اطلاع یافت
باغ بان را طلبید و از قیمت انار دلجوئی کرد و بعد ازان
سر بر آستانهٔ عبادت نهاده در حق فرزند ارجمند خود
دعای خیر کرد تا در اندک زمان اثر مناجات پدید آمد
و آن پسر عادت ایذارسانی ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهورست تخم را تاثیر و صحبت را اثر کسی در راه
زهد و تقوی قدم نهد از کمال صفائی اینقدر کدورت را
در حالتش گنجایش نباشد چون جامهٔ سفید که باندک
غبار تلف شود و اگر اصلاً سیاه باشد از آلودگی چرک
و غبار پروائی ندارد آری عبادت عوام گناه خواص باشد

بیت

هر کرا قرب الهی بیشتر   هر نفس می باشد او را صد خطر

حکایت پنجاه و ششم

عابدی بود پرهیزکار شب خیز خداترس حق شناس
خلق أنطرف را درخدمت او اعتقاد صادق بود

که گاهی قدم از جادهٔ شریعت بیرون نهاده و زنش
بغایت خوب صورت و نیک سیرت الغرض هر دو شان
در جمال صوری و کمال معنوی مشهور آفاق بودند روزی
عابد را یکی از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق
اهل تقوی هر چند در ماکولات و مشروبات احتیاط میکرد
امّا دران زمان بی اختیار بضیافتش رفت و از هر گونه طعام
لذیذ بسیری خورد گرانی در باطنش پیدا آمد و فوج خطرات
نفسانی و لذات شهوانی بر حصار دلش تاختن آورد
چون پردهٔ ظلمانی بر اکناف عالم فرو هشتند عابد با یک
صرهٔ درهم از خانهٔ خود بر آمد و در محله بدکاران رفت بخانه
هر که میرسید از هیبت رخ نورانی و ریش دراز او کسی

برضایش تن درنمیداد و تمام شب بکوچه بکوچه و در بدر گشت
اما جائی دستش بند نشد و تیر طمع آن سست کمان بر هدف
مراد نرسید ناچار با دل پر غم و چشم پر نم بامدادان راه
خانهٔ خود پیش گرفت و در دل خود میگفت که چرا کسی با این
راضی نشد چون بخانهٔ در آمد زن خود را دید با موی پریشان
و دیده گریان بگوشهٔ کاشانه نشسته پرسید که حال چیست
زن بکمال تاسف گفت که امشب قصوری از من صادر شده
که موجب سزای سخت خواهم بود اما امیدوار عفو هستم که
دامن عصمتم بلوث عصیان ملوث نگشته است عابد
پرسید واضح تر گوی که شامت نیت من در تو نیز اثر کرده باشد
زن گفت که هرگاه تو از خانه بر آمدی دل من بی اختیار خواست

تا بالای بام برآیم چون از دریچه بیرون نظر کردم جوانی را
دیدم که چون سرو سهی در گلستان خوبی می خمد با ضطراب
تمام اشارت کردم تا بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت
الغرض چندین مردم را بهمین قسم طالب شدم کسی متوجه
من نگردید و با وجود حسن و جمال بمراد من رضا نداد چون
نصف شب بگذشت از بام پائین آمدم و زنگی سیاه
رو را از راه حیله طلب کردم چون او روی مرا بدید
دانست که از قوم اجنه و پریان است ترسید و لرزه بر
اندامش افتاد و راه گریز پیمود گفتم که امشب عجب حادثه
گذشت هرچند بر حسن و جمال خود نازان بودم زیاده از آن
خجلت زده و غمگین شدم و از انوقت تا اینزمان

بآه و فغان سکذرانم و نامهٔ شامت اعمال را بآب
دیده می شویم تا بد بکریست و کفت آری تنبیه نفس من
همین بود پس حال خود پیش زن بیان کرد باز هر دو
بتجدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پردهٔ ناموس من بسلامت ماند
خیال پرده دری ناموس دیگران در خاطر مگذران
که پیش ارباب صفا هر انچه بمردم از نیک و بد میرسد
نتیجهٔ افعال اوست   فرد

چرخ بر کس جفا نکرد بدان
مثل کردار او برو بگذشت

حکایت پنجاه و هفتم

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و مکنت بهرهٔ وافی
داشتند یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را دختر چون
بهنگام شباب رسیدند سخن وصلت درمیان هر دو
عم زاده آغاز شد پدر عروس گفت که تا داماد من هنری
نیاموزد و در پیشهٔ دست نزند دختر خود بدو نخواهم داد
زیرا که مال و مکنت دنیوی قابل اعتبار نیست و کیسه پیشه در
همیشه پر است وقتی آن پسر جوان با سامان تجارت
در مرکب نشست باد مخالف گرد کشتی بر آمد و غرق گرد
بیچاره بر تختهٔ سوار شده بر ساحل بندری رسید و برای
تحصیل معاش چند تا کفشهای کهنه برداشته بر سر راهی
نشست و پاره دوزی اختیار کرد قضارا عمویش با سباب

تجارت دران بندروارد شد برادرزادهٔ خود را بشناخت
و بخانهٔ خود برد اشت و گفت چرا پیش ازین خبر نکردی
که کسب پاره دوزی میدانم الغرض بوطن خود مراجعت
نمود و دختر خود را بعقد مناکحت او داد

حاصل مطلب

بهترین غراین جهان هنر است و بدترین آفات بیکاری
هر کسب که انسان پیش گیرد باید که آنرا بکمال رساند

فرد

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی
کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی وگرگ وروباه
در فضله خواری بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش
گور وآهو وخرگوشی را بگور صید کشید وگرگ را گفت
که این را بواجبی تقسیم کن گرگ بحکم حصّه بقدر جثّه گور پیش
شیر وآهو پیش خود وخرگوش پیش روباه نهاد شیر
بناوی بودن هر سه سهم بهم برآمد وطپانچه زد که
سر گرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت کرد
که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش رای
ناشته بادشاه وآهو برای غذای نیمروز وگور بجهة
شام مناسب ترست شیر را این تقسیم پسند آمد پرسید
که این عقل وادب از که آموختی که بدین خوبی بواجبی

تقسیم کردی روباه گفت از گرگ تعلیم گرفتم شیر لقدر رغبت
ازان بخورد و باقی همه در حصهٔ روباه رسید

حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم ست و صلاحیت وقت در هر
امر مقدم

بیت

ادب تاجیست از لطف الهی   بنه بر سر برو هر جا که خواهی

حکایت پنجاه و نهم

غوکی در قعر چاهی مقام داشت و همان چاه را
دنیا میدانست روزی ماهیگیری بدان چاه رسید
و بآب خوردن مشغول شد ناگاه یک ماهی زنده

از سبداد بیرون جست وبچاه فرو رفت و زندگانی تازه یافت میان غوک وماهی بحکم همخانگی انسی پدید آمد روزی ماهی لب بتوصیف وطن خود گشاد وگفت که من در فلان نهر مقام داشتم که هزار چندان ازین چاه بزرگ تر ست غوک یکبارگی پای خود را دراز کرد وگفت که اینقدر بزرگ ست گفت از تمام چاه هزار چند بزرگتر ست باز غوک در آب غوطه زد و تک چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ ست ماهی گفت تو مگر دیوانهٔ که تمام چاه یک قطره ست پیش نهر و نهر یک قطره ست بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو امروز دیوانه شدهٔ که نهر و دریا را ازین چاه هم بزرگتر می گوئی من هرگز بردروغی

بیشتر

بدین بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد ازین چنین سخنان ن
از قیاس برزبان نیاری ماهی غریب خاموش ما
که راست گویان پیش دروغ بافان بجز خاموشی علاج
تقدیر اتفاقا دران سال سیلاب عظیم برخاست
آب نهر بطغیان آمده دشت و میدان را فرو گرفت و
و چاه جوشی زده بسیلاب درپیوستند دران اثناء
و ماهی هردو باتفاق ازچاه برآمده از راه سیلاب بنهر
رسیدند چون ماهی از بوی وطن خود آشنا شد غوک
گفت بیا تا بزرگی نهر و دریا را تماشا کنیم غوک بیچا
خجل شد و گفت که برکناره باید رفت وگرنه درین آفت
بهلاک شدم

حاصل

حاصل مطلب

دمی را لازم ست که هر سخن که بشنود و هر معامله که به بیند
امل نگاه کند نه آنکه کم فهمی و نادانی خود را کار بسته بحجت
جهالت پیش آید که عالمی برترا موجود ست و پیش
ارفان کامل که سیر دریای وحدت کرده اند این جهان
ز یک قطره پیش نیست و فهم جهانیان زیاده تر از فهم
ن غوک نه که هزاران هزار عالم بزرگتر ازین جهان بعدد
امله ایزد تعالی خواهد بود که اهل این جهان را باعتبار ظاهر
بدان راه نیست

حکایت ششم

اجری بتهیه ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات

دوستان و مردمان خانه در فهرست نوشت طوطی داشت
گویا پیش او رفت و گفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی
داری بگوی تا برای تو بیارم طوطی گفت فرمایش من
اینکه در ملک چین بباغی روی و بر هر درخت که مجمع بسیار
قوم مرا بینی از طرف من بدیشان سلامی برسانی و هر
جوابی که از ایشان گوش کنی بمن آری تاجر رخت سفر
بربست و در چین رسید بعد از داد و ستد و خریدی
فرمایشات عزم مراجعت نمود فرمایش طوطی بیادش آمد
بباغی رفت و بر درختی عظیم جماعت طوطیان رنگین بال
دید بآواز بلند گفت که طوطی دارم گویا از دوازده سال
در خانهٔ من بقفس نقرهٔ می باشد و آن طوطی شمارا

سلام بصد شوق گفته است فی الحال یک طوطی از درخت
خود را پائین افکند و طپیدن آغاز نهاد و چون مرده بر روی
زمین افتاد تاجر دانست که شاید این از خویشان
آن باشد دم آبی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت
و تاسف خورد و بعد از ساعتی آن طوطی پر و بال درست کرده
بالای درخت پرواز کرد چون تاجر بر کشتی سوار شد و بوطن
خود باز آمد فرمایش هر کس بدو رسانید و پیش طوطی
آمد و گفت که در فلان مجمع طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم
فی الحال از انها یکی بر زمین افتاد و دانستم که هلاک شد
اما بعد از ساعتی پرواز کرده بر درخت رفت طوطی
بمجرد استماع این سخن از چوبی که بران نشسته بود

بپائین افتاد و چشمهای خود را بگردانید و دم درکشید
تاجر بحیرت درماند و دروازهٔ قفس واکرده طوطی را
بیرون آورد و قدری آب بحلقش ریخته در آفتاب
بالای بام گذاشت و افسوس میکرد که چرا بپایمش
بدو رسانیدم بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالای درخت
پرید و از انجا بشاخ بلند رفت و خوش بنشست تاجر
خوشنود شد و قفس بیاورد و گفت ای طوطی زندگی
تازه یافتی در قفس بیا و این ماجرا را مطلع کن طوطی
گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی می جستم
و بمعرفت تو از ابنای جنس خویش مشورت خواستم
و موافق صلاح ایشان خود را مرده ساختم و از قید

خلاص شدم و زندگی تازه یافتم بعد ازین هرگز در محبس نخواهم آمد این بگفت و برفت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین قفس مقید ست بغیر مردن خلاصی ممکن نیست و ازینجاست که هرکس بکاری علیحده گرفتار و خیالش برای او قید ست پر خار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده ساخت از قیود جمیع خیالات یکبارگی نجات یافت و بمراد دل بر بلندی کنگرهٔ عرش پرواز کرد

حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غزلخوان روزی از خوف گربه بر طاق دوکانش پرید و شیشهٔ عطر از

صدمهٔ بر سرش بر زمین افتاد و شکست عطار بغیظ تمام سیلی
زد و موی سرش بر کند بیچاره خاموش بکنجی بنشست و
تا مدت دراز سخن نمیگفت عطار نیز از کردهٔ خود پشیمان
و بر خاموشی طوطی نالان می بود روزے قلندرے
سر و ریش تراشیده بر دوکان عطار گذر کرد طوطی بکمال
خنده لب بکشاد و گفت اید رویش آیا تو هم شیشهٔ
عطر کسی را شکستهٔ عطار از رسیدن قلندر ممنون شد
که بسبب آمدن او طوطیش بگفتار آمد

حاصل مطلب

هر کس موافق آزمایش خود سخن میگوید و بقدر همت
خویش فکری کند مصراع

فکر هر کس بقدر همت اوست

حکایت شصت و دوم

کازری در بغداد بر کنار دجله کازری میکرد و کلنگی تیز
در ان ساحل شکار ماهی مشغولی داشت و بر ماهی ریزه
قناعت میکرد روزی بازتیز پرواز در انمقام گذر نمود
و تیهویی شکار نموده قدری ازان بخورد و برفت کلنگ
بفضلهٔ آن دل خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت
چرا بر کرمان دریا اوقات بسر کنم می باید که بعید
مرغان پرواز نمایم و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند
باز مستفید گردانم ناگاه کبوتری بر هوا در نظرش
رسید کلنگ جناح شکار بر گشاد و بلند پروازی نمود

چونکه جسم بزرگ و پرهای ناتوان داشت لطمهٔ هوا
چنان بدو رسید که سرنگون بمغاکی افتاد و پر و بالش
دران گل بند شد کاززاین همه میدید برجست و آن
کلنگ را گرفته مطبخ خود تازه نمود زنش گفت که این
کلنگ چگونه بدست تو آمد کارزر گفت که از گوشهٔ قناعت
بهوای شکار مرغان چون باز پرواز کرد لاجرم شکار
ناکرده گرفتار پنجهٔ من گردید مصراع
ناکرده شکار در شکارم افتاد

حاصل مطلب

هرکس از عهدهٔ خویش قدم بیرون نهد و از جادهٔ قناعت
سر بر زند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سوم

هرگاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت
و از تاریکی راه گم کرد در بیابانی رسید که سنگریزهای
انجا یاقوت و الماس بودند بلشکریان منادی کرده
ازین سنگریزها دامن وجیب پر کنید که همه جواهر است
بعضی لشکریان گفتند که سکندر دیوانه شده است یاقوت
و الماس در راه و بیابان و در زیر پای ستوران
که دیده است یا برای ساختن دیوار سے حاجت
بسنگ ریزه دارد که اینوقت جهة برداشتن آن ما را
حکم می فرماید الغرض بدین حجتها امتثال حکم سکندر
نکردند و بعضی دیگر ازان سنگریزها برداشتند و حکم سکندر را

فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند
هردو گروه بندامت و پشیمانی حسرت میخوردند کسانیکه
فرمان سکندر را قبول نکردند بندامت باینواسطه
میکردند که چرا آن زمان سخن اورا قبول نکردیم و مفت
جواهرات را از دست دادیم و کسانیکه گرفته بودند نیز
پشیمانی بدین سبب می نمودند که چرا زیاده تر از ان نگرفتیم
و بر شتران خود بار نکردیم

حاصل مطلب

در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هردو پشیمان
خواهند بود بدکاران بدینواسطه که چرا حکم پیغمبران
نه پذیرفتیم تا امروز از آتش دوزخ نجات می یافتیم

ونیکوکاران بدین سبب که چرا عبادت وبندگی زیاده
نکردیم تاامروز درمینو بهشت درجه بلندتر ومرتبه ارجمندتر
حاصل می نمودیم

حکایت شصت وچهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد عذر
خواست امیر گفت سه طعام را خداوند حساب نخواهد گرفت
اول طعام دعوت وضیافت خورند دوم با مهمان صرف
خوان نمایند سیوم با طفلان بخورند الغرض زاهد بضیافتش
آمد الوان اطعمه لذیذ بتکلف چیده بودند امیر گفت این
همه طعام برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی را نه
برای این همه طعامهای مهیا آفریده اند بلکه برای عبادت و

معرفت بوجود آورده باید که بدین لذت فریفته شده بخواب غفلت نپردازیم دریغ باشد که یار بیدار و ما بخمار خواب غفلت سرشار

حاصل مطلب

طعام برای آدمی ست اما همان قدر که بدن را قوت دهد و در بندگی چالاک دارد نه آنکه در فکر طعام افتد و بیند طعام را هم فراموش کند

بیت

همین مروت عیسانی لاغری تو در بند آنی که خر پروری

حکایت شصت و پنجم

یکی از مزارعان بحوالی خراسان در ویرانه گاو میراند

ناگاه کشاورزاو در زمین بند شد چون کندید حمی بیرون آمد
که خوشهای گندم چون لولوی شاهوار تبارها زرین
آویخته گویا زرگران کامل فن چنین خوشهارا ساخته در آن
خم پر کرده اند بادشاه را بدین ماجرا خبر کردند دهقانان
کهن سال را برای تفحص اینکار طلبداشت پرسید که در
عهد کدام سلطان اینقسم خوشهای گندم حاصل می آمدند
پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام در
زمان پیشین پادشاهی بود بسیار عادل و رعیت پرور
روزی در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع دهقانی
برآمد که شمار آن دفینه از حیز انحصار بیرون بود آنرا
بحضور بادشاه آوردند بادشاه گفت که ای دهقان

این مال نیست من هرگز بدین دفینه دست نخواهم آلود دهقان
عرض کرد که من چنین مال حرام نمیگیرم که برکت از زراعت من
خواهد رفت زیراکه من مزدورام و صاحب زمین شخص
دیگر ست او را بدهید چون صاحب زمین حاضر آمد گفت
این زمین را بدین دهقان باجاره داده ام هرچه ازان
بیرون آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف کنم
آخرش دختر صاحب زمین را با پسر دهقان عقد
بستند و آن دفینه را در جهاز دختر دادند پس از برکت
سخاوت و عدالت آن پادشاه گدائی دران ملک
بنظر نمی رسید و بجای گندم لولوی شاهوار میدامی آمد
اکنون این قسم گندم کجاست که سلطان بر بال رعیت نثار

نثار زنبادا

نگاه آز دراز می دارد لیکن شکرست که گندم ما از زمان
نمی شود بادشاه ازین معنی انتباه گرفت و صفای
نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت را پیشه خود
ساخت که در ترقی میوجات و زراعات ملک خراسان
رشک اقالیم دیگر گردید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بنیت بادشاه وقت
تعلق دارد که موافق نیت برکت است

حکایت شصت و ششم

پیرزنی در خطه تاورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا
بغصب از و باز گرفت پیرزن خود را در غزنین بخدمت

سلطان محمود غزنوی رسانید و فریاد کرد سلطان پروانه
بنام عوان داد تا باغ را مسترد کند پیرزن آن مثال
شاهی را گرفته بوطن خود آمد عوان سر از خط فرمان باز زد
و دانست که این پیرزن بار دیگر بغزنین نتوانست رفت
الغرض آن زن مردانه همت بار دیگر بهزار زحمت در
غزنین رسید و قصه را بعرض سلطان رسانید سلطان
بتاکید تمام فرمان داد تا مثال دیگر متضمن بر ترهیب و تنبیه
عوان بنویسند و بآن عجوزه دهند پیرزن گفت که
آن حاکم سرکش یکبار مثال شاه را بعمل نیاورد بار دیگر
نیز اگر از ان انحراف کند عجب نباشد سلطان بغیظ
تمام گفت که بیرون رو و خاک بر سر کن ضعیفه گفت که

سلطان را می باید که خاک بر سر خود کند که فرمانش
نافذ نیست و عدکش پایمال قیل وقال سلطان ازین
سخن متاثر شد و از گفته خود پشیمان گشت فی الحال
حاکمی دیگر با دو ہزار فوج جرار بدان سو روان کرد
تا ظالم را بسزا رسانید و ضعیفه را باغ او مع محاصل
ایام تعطیل باز دہند

حاصل مطلب

پادشاہی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قایم است
و پادشاہی را که نفاذ حکم نباشد پادشاہی را نمی سزد

حکایت شصت و ہشتم

ہرمز بن نوشیروان چون بتخت سلطنت نشست

وشیوهٔ پدر را کار بست منادی داد تا کسی از باغ
رعیت میوه و از خرمن دهقان خوشه بظلم نچیند
والا پادارش خواهم کشید روزی یکی از پسرانش بشکار
بیرون آمد و از کشت دهقانی اسپ خود را راند چون
این خبر بپدر رسید جلاد را حکم کرد تا گوش شهزاده
برید ند که چرا بر منادی من گوش نداد در روز دیگر
خود بر اسپ سوار و با لشکران از حوالی باغی عبور
فرمود که شاخی از آن باغ از سر دیوار بیرون آمده بود
و چند دانهٔ انار خندان بران جلوه میدادند چون
سوار شاه بیک فرسخ از آن مقام بگذشت بادشاه
باز از همان راه مراجعت بایوان خود نمود هر قدر که

انارها دیده بود بهمان طور بر شاخ نمودار یافت فی الحال
از اسپ فرود آمد و سجدات شکر بجا آورد که حکم مرا
ایزد تعالی نافذ کردانید

حاصل مطلب

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت شصت و هشتم

سلطان علاؤ الدین را چون وقت سلطنت بآخر
رسید هر سه فرزندان خود را طلب کرد و بهر یک سه

تیر یلجا نموده داد تا بشکنند آنها بزور بازوی جوانی هر چند سعی کردند بجائی نرسید باز بهر یکی از ایشان تیری داد تا بشکنند فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن یک یک را از میان خواهد برداشت و اگر باتفاق همدیگر زندگانی کنید هیچ کس بر شما دست نخواهد یافت

حاصل مطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولت ست و نفاق باعث خواری و نکبت دانا را بجز اتفاق و یاری کاری بهتر نیست که نزاع بنیاد جاه و حشمت را منهدم میسازد و مصالحت دیوار عزت و اقبال را برپا و قایم میدارد

حکایت شصت و نهم

پادشاهی بود که از ناموران روزگار کوی سبقت ربوده
و سیّاح متخیله وسعت ممالکش را بپای تردد نه پیموده
پسری داشت صبیح و بغایت ملیح چون بعنفوان
جوانی رسید بساط معاشرت گسترده نرد عیش
وکامرانی شب وروز می باخت تا آنکه ظالمان ناخدا
ترس دور او را گرفتند و هر دختری صاحب جمال
بخانهٔ مرد مفلس وصاحب مال نشان می یافتند
شهزاده را مطلع ساخته بران میداشتند که شیشهٔ
ناموس چندین کسان زیر سنگ عصیان بشکست
چونکه ولی عهد و وارث تاج و نگین غیر از وکسی نبود لاجرم

پادشاه بهزارجان مائل او می بود وعیش بچشم ملک
هنری نمود ارکان دولت واعیان مملکت یارای
آن نداشتند که زبان پند ونصیحت بکشایند یا بادشاه را
بران خرابی ملک آگاه سازند آنملک را چهار وزیر
بودند روزی یکی از وزراء با بنای جنس خود گفت که خرابی
سلطنت وویرانی مملکت رامشاهده نمودن وبالنداد
رخنهٔ آن ناکوشیدن دروطه جرم نمک بحرامی وحق
ناشناسی افتادن است چرا بدکرداری شهزاده که موجب
این همه خواری دولت وپامالی مملکت است بحضور
بادشاه اظهار نکنیم

بیت

مگر نعمت شه فراموش کنم   که بینم تباهی و خامش کنم

دیگری گفت که من از دوازده سال بر منصب وزارت و شریک مشاورت هستم کاهی اینقسم علامات زوال سلطنت را ندیده‌ام که حالا می بینم لیکن   مصراع

گویم مشکل و گر نگویم مشکل

سومی گفت که سخن نصیحت برای سامعان بهتر از سلک گوهر ست ولیکن کج فهمان بد اندیش را بدتر از تیر و تبر   بیت

بد ارای نصیحت ازان کس دریغ

کشد در جوابش زبان همچو تیغ

چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن

مخفی ندارد اما از کسی که خطر جان داشته باشد و رآ...
دادن خطاست

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه داری تو از نصیحت و پند
زود بینی حریف نادان را — بدو پا اوفتاده اندر بند
دست بر دست می زند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

وزیر اولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر بادشاه سر
مرا بردار دهم از اظهار خیرخواهی سر نخواهم پیچید و پیش
دانایان معذور خواهم بود

بیت

از آنکه بجای تست هردم کرمی — تا رش بکش ار کند بعمری ستمی

هرچند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از
آئین خرد دورست اما اظهار حق و خیرخواهی او را بر آن
داشت تا روزی بحضور بادشاه اظهار نمود که از ظلم
شهزاده عالمی در قید هلاکت گرفتارست دانا ر نکبت و زوال
مملکت از بدکرداری او نمودار بادشاه بمجرد استماع این
سخن بهم برآمد و وزیر ناصح را در زندان کرد رعیت
از ظلم شهزاده ترک وطن گفتند و راه غربت پیش
گرفتند سپاه تباه و خزانه تهی گشت روزی نظر شهزاده
که از غفلت و حرام خیره شده بود بر یکی از مخدرات بادشاه
افتاد در حال اسیر طره تابدارش شد و چون شیرویه که
در عشق شیرین بر خون پدر خود خسرو پرویز اقدام نمود سر صد

قتل پادشاه کشت واکثر ارکان دولت وسران لشکر را با خود
یار ساخت پادشاه چون برین معنی اطلاع یافت از غایت
اضطراب از شهر بیرون رفت و در جمع آوری لشکر بهر نجات
وگرفتاری شهزاده دست و پا زدن آغاز نهاد و شهزاده
بر تخت نشسته سکه بنام خود زد از طرفین ساز جنگ آماده
شد پادشاه وزیران خود را طلب داشت و گفت که
شما اکنون بمهم شهزاده پردازید و زنده گرفتارش کنید
گفتند که آن وزیر ناصح را که بند فرموده طلب کن که انجام
این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب داشت
و عذرها خواست و بدین مهم اشارت کرد وزیر ناصح
گفت که

ع

بعلاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و آن زنان خیرخواهی برنشنید
حالا کار از دست رفته و سپاه و خزانه بدست او افتاده
و ترا غیر از گریز گزیریست بادشاه ننگ گریز بر خود نه پسندید
و لشکر قلیلی که حاضر بود بمقاومت بیاراست شهزاده
با لشکر جرار از شهر بر آمد و آتش قتال و جدال را مشتعل
نمود ناگاه تیری بمقتل بادشاه رسید و همانجا جان
داد همراهیانش بخوف جان بدر رفتند شهزاده مظفر
و منصور مراجعت بحرم کرد و شادیانه بنواخت و محفل جشن
ترتیب داد و آن آهوی صحرای خوبی را که دلش بدنبال
او رفته بود پیام داد زن نازنین از جان دل برداشته
خنجری زهرآلود زیر بغل گرفته بحضور شهزاده رسید

چون او را مست بادهٔ غفلت یافت بیک ضرب خنجر
کارش باتمام رسانید و خود باز روز نورکه داشت از انجا
شبگیر زده بجای دیگر نقل کرد و سالاطین اطراف بر نجال
وقوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند
وآن ملک را کلاً قابض گشتند

حاصل مطلب

هرکس پند ناصحان نشنود و سخن خیرخواهان بسامع
قبول نرساند آخر بخرابی گرفتار شود وآنکه در لهو ولعب
وفسق وفجور اوقات بسر کند و با پدر خود بجفا و منت برخیزد
در دنیا و آخرت عقوبت ها بیند

مصراع

ازاکه چنان کند چنین اید پیش

حکایت هفتادهم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خردمندان
روزگار باده می پیمود ناگاه دست ساقی بلرزید صهبای
یاقوت فام بر خلعت بادشاه بیفتاد شاه در خشم شد
و گفت که خونت مثل این دختر رز خواهم ریخت ساقی
بترس جان الصراحی را بر سر و تاج نوشیروان ریخت حضار
محفل شوری بر آوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی
ساقی به بادشاه التماس کرد که از لغزش دست من آنچه
شراب ناب بر دامنت افتاد بد انجهه مرا وعدهٔ قتل نمودی
و این ظلم صریح ست نخواستم که نام بادشاه

تا این مدت بعدل مشهور آفاق شود و بار نیک نام
ظلم تباه کردد

بیت

بسا نام نیکو به پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

لهذا اجسارتی کردم و صراحی شراب بر تاج و سرت ریختم
تا هر شنونده بدین خطای عمد مرا خود شمارد و بقتل
من ترا معذور دارد نوشیروان ازین سخن متاثر گشت
وگفت که گناه اضطراری تو آتش غضب را در سینه من
اشتعال داد و عذر گناه بآب خنک آن آتش را چنان
منطفی ساخت که بعد ازین خشم جبان سوز کمتر بر من

غلبه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت نمود و از سر خونش
درگذشت و فرمود که در عوض شکرانهٔ جان بخشی باز دو ربا ده تازه گردانند

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصایل انسانی است و در
عین غضب رحمت و انعام فرمودن موجب هزار
تحسین و آفرین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سر از دریچه ایوان خاص
بیرون آورده بهمسایه خود نگاه کرد پیره زنی را دید که
کوزهٔ شکسته در دست دارد و آبی که از آن می ریزد
بدان روحوز می شوید افسوس بسیار نمود و آفتابهٔ زرین

مرصع بدو فرستاد باز فکری کرد که اگر این آفتابه بدو رسد
خواهد دانست که کوزهٔ شکستهٔ مرا پادشاه دیده است
وازین معنی خجل خواهد شد حکم کرد تا آفتابه را چندین هزار
دینار بفروشند و زر نقد بطریق وظیفه بدو رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آثار ندامت بر جبین او هویدا
میگردد و دل شکنی از گناهان بزرگترست که تلافی آن امکان
ندارد و شیشهٔ شکسته را پیوند نمی شود

بیت

جراحات تیغ از بدن دور شد　　بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم

اورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زندگانی
میکردند و بسبب همخانگی محبت و الفت در میان ایشان
پدید آمده و بنیاد یگانگت و یکجهتی محکم گشته هرگاه که آثار
تابستان را طرف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلت
آورد بطان دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پشت رخصت
خواستند و گفتند که بمسافت دو فرسنگ ازینجا غدیریست
که آب آن عمیق و صاف ست میخواهیم که آنجا رویم سنگ پشت
بزاری پیش آمد که زندگی من بی وجود آب محال ست و علاوه
بر آن مهاجرت دوستان رنج گران بر خاطر خواهد افزود
بحق دوستی که مرا نیز ازینجا بر دارید و با خود بدان آب
صافی برسانید بطان گفتند که بچه تدبیر ترا ازینجا بریم

گفت که آن نیز از تماشا بدبطان پس از تأمل بسیار
چوبی بقدر دو وجب آوردند و گفتند که میانهٔ این چوب را
محکم در دهان خود بگیر و هرگز بر گفتار رحضان گوش منه
تا ترا بر داشته بسلامت بدان آبگیر رسانیم و اگر لب خود را
بجواب مدعیان کشائی و حرفی زنی فی الحال هلاک شوی
سنگ پشت گفت که هرگز از گفتهٔ دوستان منحرف
نخواهم شد خصوصاً در امریکه سلامتی من دران منظور باشد
الغرض سنگ پشت میان چوب را بدهان گرفت و بطان
هر دو جانب آن را بر پشت خود بر داشته بهوا پرواز کردند
ناگاه گذر ایشان بر کنار موضعی افتاد مردم بدیدن این
تماشای عجیب فریاد بر آوردند که عجب مرغان هوا هستند

که سنک پشت را برداشته می برند اکر سنک پشت بزیر افتد
بطان از بار کشی نجات یابد سنک پشت از سخن آن
دار یش کشته کفت مصراع

حاسدان را کور کشتن بهترست

لب کشادن همان بود و از هوا بر زمین افتادن همان بطان
کفتند که حالا رشتهٔ علاج از دستها بیرون رفت فی الجمله
سنک پشت در دام هلاکت کرفتار شد و بطان بر نادانی
و حماقت او افسوس کردند و راه خود پیش کرفتند

حاصل مطلب

هرکز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دلریش
نباید شد و پند دوستان و خیرخواهان را خلاف نباید نمود

والا هلاکت خویش و آرزوی بد اندیش را مترصد باید بود

حکایت هفتاد و سیوم

بوتیمار ضعیف بر لب آبگیری مقام داشت و بر ماهیان
آن آبگیر قناعت میکرد هر روز یکدو ماهی بمنقار خود شکار
می نمود چون ناتوانی بکمال رسید و پر و بالش از حال اندکی
و چستی فرو ماندند لاجرم بتحصیل خوراک خود فکری میکرد و
عذری می انگیخت روزی بر کنار آبگیر مغموم نشسته مانند
کار خویش افتاده بود که خرچنگی از آب بیرون آمد و آثار
اندوه بر ناصیه حال او دیده استفسار نمود که چرا غمگین
و اندوه ناک می باشی بوتیمار گفت چرا نباشم که دیروز
صیادان بدین آبگیر آمده با هم گفتگو کردند که آب این غدیر

کم ست و ماهیان بسیار لهذا وقت فرصت دام بردی
این آب باید زد و تمام ماهیان را باید گرفت چونکه خوراک
شبانه روز و حیلهٔ زندگانی من بر وجود ماهیان بسته اند
هرگاه که ماهیان را صیادان بگیرند حیات من منغص
خواهد بود و بدین اندیشه در ورطهٔ غم و اندوه افتاده ام
خرچنگ این سخن را بماهیان رسانید هریک بر ساحل
تفکر افتاد و جملگی باتفاق خرچنگ گفتند که ما هر روز یکدو
ماهی بحضور بوتیمار جهة خوراک او خواهیم فرستاد لهذا
باید که ما را ازین مهلکه خلاص دهد و بجای دیگر در آبگیر
بزرگ ببرد بوتیمار برین قرار راضی شد و ماهیان
ریکدیگر سبقت جسته پیش بوتیمار می آمدند و او یک یک را

بمنقار برداشته بعقب کریوه میرفت و بفراغ خاطر
تناول می‌نمود چون چندین برین بگذشت روزی خرچنگ
پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبگیر بزرگ برسان
بوتیمار او را بر پشت نشانده بجانب پشت کریوه متوجه شد
تا او را نیز برفیقانش رساند چون سرطان استخوان
ماهیان را دید دانست که حال چیست فی الحال بدندان خود
حلق ماهی خوار را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد
که طایر روحش از قفس جسم عنصری پرواز کرد و از هوا بر زمین
افتاد سرطان تا بآبگیر قدیم خود دوان آمد و تعزیت یاران
گذشته نمود و بر سلامتی بقیه ماهیان تهنیت کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد کند آخر بهلاکت رسد

ابیات

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر

ازان برگرد و راه دست چپ گیر

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد دو کس دیگر با او ملحق

شدند پرسید که شما کیستید و کجا میروید گفتند که از داد

و دهش مردم بآتش حسد می سوختیم لاجرم ترک وطن گفته

اذیت سفر برای چشم روزن بر خود گوارا نمودیم آن شخص

گفت که شما هم دردمن هستید من نیز بهمین غم مبتلایم
و مردم جهان را در خوشی و خرمی نمی توانم دید الغرض
هر سه حاسد رو براه نهادند و قطع منازل میکردند تا گاه
در بیابانی کیسهٔ زر یافتند یکی گفت که این زر را سه
تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن باز گردیم
دیگری گفت که من نمی خواهم که این زر غیر از من بدست
دیگری افتد سیومی گفت که هرگز این کیسه را گشاده زر را
متفرق نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمنازعت
انجامید قضارا پادشاه آنملک برای شکار بدان طرف
آمد و بر منازعت ایشان وقوف یافت گفت که هر کس از شما
حسد طبیعت خود را بیان نماید تا بقدر استحقاق

ازین رز بد و دهم یکی از امیان گفت که حسد من اینقدر
هست که کاهی بدست خود باکسی نیکی نکرده ام دیگری گفت
که حسد من بدین درجه رسیده ست که کسی را باکسی نیکی
کردن نمی توانم دید سیومی گفت که شما هردو از نیکوکاران
هستید و از خوان حسد بهره ندارید حسد من بدین مرتبه
که نمی خواهم کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد
پادشاه ازین حال بحیرت افتاد فرمان داد تا اولین را
چند تازیانه زدند و خارج البلد کردند که کاهی بدست خود
باکسی نیکی نکرده بود و دومی را بقتل رسانیدند و از شور
حسد خلاصی دادند که کسی را باکسی نیکی کردن نمی توانست دید
و سیومی را بزندان بردند و بانواع عقوبت بکشتند

از همه حاسد تر بود و نمی خواست که کسی با او نیکی کند
و کیسه زر را در بیت المال فرستاد

حاصل مطلب

حسد آتشی است که اول بر نفس حاسد میرسد و فهم و دانش
او را می سوزد بعد ازان التهاب شعله آن بمحسود میرسد

فرد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چکنم کوز خود برنج درست

حکایت هفتاد و پنجم

روزی چهار ابله در اصفهان بسیر و تفرج مشغول بودند
ناگاه قریب مناره رسیدند که بالای بلند چون کوه الوند
نمودار بود یکی ازان میان پرسید که عقل من حیران است

که این مناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار اجنه باشد
دومی گفت مگر تو عقل نداری بنّایان سابق دراز قد بوده اند
که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره میرسید
سیومی گفت که تو بهره از خرد نداری این مناره را بر
زمین دارست کرده اند چون خشک شد از اقایم نموده
چهارمی گفت که شما هرسه ابله می نمائید من شما را حقیقت
این حال واضح میکردانم شما کاهی چاه پخته را دیده اید
گفتند بلی گفت این همین چاه پخته است که از از زمین بر
آورده درینجا معکوس نشانده اند یارانش آفرین
کردند و اورا بر زیادتی فهم و خرد ستودند
حاصل مطلب

هر کس عقل خود را بکمال می داند و موافق فهم خویشش رای
می زند اگرچه رای او با رای دیگر مختلف باشد

فرد

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد   بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکایت هفتاد و ششم

یکی از ملوک عجم بمرض فربهی گرفتار و از حظوظ نفس و
نشست و برخاست عاری گشت اطبای حاذق را
بمعالجت فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد امّا روز
بروز فربهی پادشاه در ترقی بود روزی یکی از حکمای یونان
آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم و علاج پادشاه را
بخوبی می توانم کرد امّا سه روز مهلت میخواهم تا در زیچ

نیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم بادشاه خوشنود شد
واورا مهلت داد روز سیوم بحضور آمد وگفت که افسوس
کار از دست رفت و در عمر بادشاه چهل روز بیش باقی
نمانده بس علاج همین که درین مدت بتوبه و انابت
پردازی و بوصیت وخیرات اقدام کنی واگر خلاف سخن من
بظهور رسد بهرچه عقوبت نمائی سزاوارم بادشاه در
فکر کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن از
آتش میگداخت چون مدت چهل روز سپری شد
بادشاه با تن نحیف ولاغر برتخت نشست وحکیم را
طلب کرد وگفت که سخن تو خلاف برآمد حالا عقوبت
سخت بر تو روا دارم که چرا درین مدت مرا بدین غم

جا نگاه گرفتار گردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست
علاج از دامن اعراض جسمانی کوتاه گردید بمعالجه نفسانی
همت برگماشتم و بار گران بر مدرکه روحانی نهادم که خود
بخود شحوم و لحوم تو تحلیل یافت و الحال تندرست گشتی
و از مرض فربهی رستی بادشاه خوشنود گشت و حکیم را
بخلعت و نعمت سرافرازی بخشید

حاصل مطلب

تاثیر سخن زیاده تر از تاثیرات دیگرست اما گوینده
و شنونده هردو باید که مستعد باشند و سخن را
معطل و بیکار نگذارند

بیت

سخنم قطره بود سمع شریف تو صدف
قطره را دولت دردانه شدن است ازین صدف

حکایت هفتاد و هفتم

عابدی بر قله کوهی مقام داشت و روز و شب در عبادت حق تعالی میگذرانید و پیوسته یک قرص نان با یک کوزهٔ آب از غیب با فطار او میرسید روزی آن طعام معمولی بدستش نیامد عابد از گرسنگی بیطاقت شده بطرف قریه روان گشت و بر در خانهٔ کسی سوال کرد صاحب خانه سه قرص جوین بوی بخشید سگی از آن خانه برآمد و در عقب عابد عف عف کنان افتاد عابد بحکم

ع

دهن سگ بلقمه دوخته به

یک قرص پیش او بینداخت سگ آن قرص را خورده باز تعاقب نمود عابد بخوف انکه اذیتی برساند قرص دیگر بوی داد سگ آنرا نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شد قرص سیومی نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سگ آنرا نیز بکار برده همچنان بعقب او روان شد زاهد گفت که عجب بی حیا و طماع هستی هر سه قرص که بمن رسیده بود ترا دادم حالا از من چه میخواهی سگ گفت که من در این کس را گرفته ام و هرچند فاقه و محنت میکشم روی خود بدر دیگر نمی آرم اما تو بی حیا و طماع تر هستی که بیک فاقه از در خالق روی خود را پیچیدی و بدر مخلوق آوردی عابد ازین سخن متنبه شد و باز قناعت خود را درست کرده

بی صبری را ترک گفت

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت و بحکم یک در گیر و محکم گیر بر دادهٔ او قناعت کرد هرگز بی صبری را شعار خود نخواهد ساخت

حکایت هفتاد و هشتم

روزی عبد الملک بن مروان بشکار رفت و از لشکر دور ماند از بنی خزان پیر دهقانی را دید که بکار زراعت مشغول است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می باشند پیر دانا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور مال مردم را میخورند و بداد کسی نمی رسند امیر گفت که عبد الملک چه صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه

ظالم و فاجر تر هر ظلمی که امیران ملک و لشکر پادشاه میکنند بحکم او
میکنند امیر گفت که من عبد الملک هستم پیر از گفته خود
پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را می شناسی
امیر گفت نمی شناسم که او کیست و سیرتش چیست گفت که
منم آن پیر دهقان بنی خزان که بهر سال شش ماه
دیوانه می شوم و امروز یکی از آن روز هاست عبد الملک
بخندید و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

هر کرا توفیق ازلی رهنمائی نکند پند و نصایح کسی بگوشش
نمی رسد و اگر در خانه کس است یکحرف بس است

بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ٭
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سرباز در بغداد بود هر روز بحمامی میرفت و تهمت
کم شدن رخت خود بر حمامی بسته مزد او را می سوخت
حمامیان از سیرتش واقف شدند روزی در حمامی رفت
و کسی رختهایش در ربود هر چند فریاد می زد که رخت مرا
دزد برد هیچ فایده نکرد سپاهی دانست که این عوض
دروغ گوئی منست پیمان با یکی از حمامیان بست که بعد ازین
تهمت کم شدن رخت بر حمامی نگیرد حمامی قبول کرد روز
چون رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحمام رفت

حمامی بطریق استهزا تمام رخت او غیر از شمشیر نهان
کرد سپاهی از غسل فارغ شده دران مقام رسید واز
رخت خود اثری ندید ناچار شمشیر را بر کمر برهنه بست
و پیش حمامی آمد و گفت که من هیچ نمیگویم باری تو
انصاف کن که من بدین صورت دراینجا آمده بودم حمامی
بخندید و رخت او را وا پس داد.

حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد ازان
اگر راست هم گوید باور نمی دارند بلکه در فضیحت او
میکوشند

بیت .

کسی مشتهر شد مکیف دروغ
اگر راست گوید بود بی فروغ

حکایت هشتادم

شخصی در نیم شب بر بام خانهٔ خود استاده با شهر اصدا می زد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان بخانهٔ من آمده اند همسایگان میدویدند چون از دزدان اثری نمیدیدند زحمت بیفایده کشیده باز میرفتند و او میخندید هرگاه چند بار بدینگونه بظهور رسید اعتبار قولش ساقط شد روزی دزدان بخانه اش ریختند و در خانه اش شکستند هرچند بر بام خانه برآمد و صدا بهمسایگان زد کسی ملتفت صدای او نشد و دزدان تمام اسباب خانهٔ او

پاک ببرد

حاصل مطلب

اعتبار قول خود در دست خود است پس هر که خواهد
تا اعتماد قولش بماند باید که سخن سنجیده بتامل بگوید
و از مقامات تهمت و قباحت بپرهیزد و تمسخر و استهزا را
شعار خود نسازد و لفحش و غیبت زبان نکشاید

حکایت هشتاد و یکم

روزی بهرام گور بشکار در بیشه میرفت و بگوشهٔ فرود
آمده عنان اسب بدهقانی سپرد و خود بزهراب انداختن
مشغول گشت دهقان بعنان زرین طمع برد و از
کاردی از او برید بهرام بدان حال واقف شده تا دیر

خود

خود را در تجاهل انداخت و دیده را نادیده پنداشت
و باز بر اسپ سوار شده بلشکرگاه آمد و بندیان فرمود
که عنان زرین را بکسی بخشیدم و بعد ازین عنان چرمی
بر اسپ باید بست یکی از ندما که در مرتبه از همه بیشتر بود
پرسید که عنان را بکدام کس بخشیدی تا از و باز خریم
گفت هرگز نمی خواهم که او پیش من شرمنده گردد زیرا که یکی
از ملوک را شنیدم که روزی بخلوت با یکی از حکام نشسته
در انتظام سلطنت رای میزد حاکم که مرد پیر و ناتوان بود
ریاح شکم رو غالب آمد و بی اختیار از و حرکتی ناسزا
صادر شد و رنگ رویش از ترس بادشاه پرید بادشاه
خود را چون گران ساخته هر سخنش را ابدیر می شنید تا

اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد ازان پادشاه خود را
احمق ساخت و تا وقتی که آن حاکم زنده بود این راز از
پرده بیرون نیفتاد که مبادا آن کس غیبت زده شود
و تخم عداوت در زمین دل خود بکارد ندیم بر رای ملک
آفرین کرد

حاصل مطلب

در خجل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زیان عظیم دارد
و راز کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ
باشد که او دشمن تو شود و تو پیش مردم بی اعتبار گردی

فرد

و رنه دلی یار خود هر چند بتوانی مکوی

یار را یاری بود از یار ما را اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم

شخصی تاجر با زن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان با نعمتهای روغنی و حلوا پیش گذاشته که دائی حلقه بر درش زده گرسنگی خود اظهار نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار پارهٔ نانی بدستش نداد و بعقب نام او را براند گدائی سوخته جان با چشم گریان و سینه بریان بی نیل مقصود از انجا برگشت ناگاه تاجر را خسارت در تجارت روی نمود و اقبال باد بار مبدل گشت و از نفقه زن خود هم عاجز شد و طلاقش داد و زن شوهری دیگر کرد روزی با شوهر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود

ومرغ بریان و نانهای روغنی بر خوان او چاشت ناگاه گدائی
بر در خانه صدای زد مرد زن را گفت که پارهٔ از مرغ بریان
ونان بآن گدا ده زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان
برکشید و نان و مرغ بریان بآن گدا داده بزاری تمام باز
آمد و گفت فریاد از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است
که تاجر بامال و مکنت بود پیوسته مرغ بریان بر خوانش
موجود شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام
ست من همان گدائی دل شکسته بودم که روزی مرا
اینکس از در خانهٔ خود بزجر تمام بیرون کرده وامروز او
بر در من بهمان حال پیش آمده

حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت برارباب عسرت ببخشاید
که حضرت ایزد تعالی تونگردن را بفضل خود زر داده ست
تا مفلسان را دستگیری کنند وشکرگذاری آن بجا آرند
نه آنکه درغرور مال وغفلت نفسانی افتاده بر زیردستان
ستم کنند وبخشایش ازیشان دریغ دارند وازانتقام
زمانه واختلاف روز وشب نترسند

حکایت هشتاد وسیوم

گویند که مامون قایل رویا نبود ومیگفت که اگر راست بودی
چیزی ازان فراموش نکردیدی وحرفی ازان غلط
نشدی پس هرگاه می بینم که از رویا صحیح نباشد
مگر یک دو حرف دانستم که دروغ ست واکثری ازان

باطل و بی اعتبار قضا را در هنگامی که پسر خودش عباس را
جانب روم فرستاد و از چندی خبرش در حیز تراخی
افتاد در روزی بعد از نماز صبح بخواب رفت و در ساعتی
بیدار شده بعزم تفرج با حضار مرکب فرمان داد و با عیان
دولت گفت که همین ساعت سر بر بالین خواب نهاده
بودم مردی سفید ریش را در خواب دیدم که قبای پوستین
در بر و چادر سبز یمانی بسر و بیک دست او عصا است
و بدیگر دست نامه چون بنزدم رسید سوار بودم پرسیدم
که از کجایی گفت فرستاده عباس و نامه در حریر سبز پیچیده
همین دادا اعیان دولت گفتند بخیر باد ایزد تعالی رویای
امیر را مقرون بصدق گرداناد بعد از تفسیر خواب

برمرکب سوار شده چند قدم بیرون شهر رفته که مردی
پیر با همان لباس که مامون در خواب دیده بود رسید
و نامهٔ عباس رسانید مامون را بعد ازان گفتند که اکنون
رویا را دروغ دانی گفت نه

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطن و تقویت روحانی ذات شخصی
آراسته و بزیور تقوی و طهارت پیراسته گردد اکثر
رویای او صادق و متضمن بر حال استقبال یا بیان
واقعه خواهد بود و الّا اضغاث الاحلام یعنی از باعث
فساد دماغ و عفونت اخلاط سوداویه یا خطرات
شیطانی متصور باشکال مختلفه در خواب بنظر میرسد

و خیالاتی که تمام روز در سر دارد همان بخواب بیند

بیت

هر کسی مقصود خود بیند بخواب

بذر کر باران و کاور آفتاب

حکایت شصت و چهارم

روزی باز خاصه نوشیروان عادل ریسمان گسسته بپرید و بخانهٔ ضعیفهٔ بیوه درافتاد عجوز از آنکه دانهٔ چند پیش رویش انداخت آن جانور گوشت خوار متوجه دانه نشد ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمی تواند چید منقارش بمقراض برید پس در چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرد گفت

اغلب که از رفتار هم قاصر باشد ناخنهایش نیز از بیخ
برکند و باز بیچاره را در معرض هلاکت انداخت مردم شاه
که بتفحص و تجسس باز هر طرف برآمده بودند خبر یافته شتر
پر را بدان حالت از نزد عجوزه باز گرفتند بادشاه بدیدن
اینحالت ملول گشت یکی از حضار گفت که آن عجوزه را بسزا
باید رسانید دیگری گفت که ناخنهایش باید کند سیومی
گفت که بزندانش باید کرد اما بادشاه عادل بر سخن هیچ یک
التفات نفرمود و گفت شخصی که نفس خود را پیش کسی نداند
که آنقدر رش نداند سزای او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دان خود قطع نکند و پیش ناقدر نرود

خر چه داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بد می گذر کرد
دهقانی پیر را دید که درخت جوزی نشاند پادشاه گفت ای
پیر طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان کشتند و ما
خوردیم ما نیز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب
تحسین فرموده چهار هزار درم صله بخشید پیر دهقان گفت
که کسی را دیده که درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان
گفت زه و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله
سپاس ایزد است که درخت من بدین زودی دو بار بار
آورد پادشاه بر حسن گفتار آن دهقان آفرین نمود و

روزی

مذکوره بوی انعام فرمود

حاصل مطلب

قدردانان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسند که جوهریان

قدر جواهر را ای پیش ادباب فهم قدر سخن پیش از جواهرات است

حکایت هشتاد و ششم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر الاغ بار کرده بشهر میرفت

در اثناء راه یکی از تاجران یک بسته نبات از دخرید

روستا در عوض آن سنگی گران بر الاغ بست تا هر دو

جانب جوال هموزن باشد کسی گفتش که عبث خر را

زیر بار میکشی این سنگ را بینداز و بسته نبات را دو

حصه کرده بهر دو جانب پر کن تا سبک بار شود روستا

دانست که عقل او ازمن بهترست پرسید که از زن و
فرزند و خانه و الاغ و متاع و خدام چقدر داری گفت زینها
هیچ یک ندارم روستا گفت پس عقل تو مرا بچه کار آید هرگز
بگفتهٔ تو سنگ را جدا نخواهم کرد که من این همه دارم و تا حال
زندگانی بعیش و خرمی گذرانیده ام و میگذرانم

حاصل مطلب

دانایان بقدر هنر خود روزی میخورند و بسبب دوراندیشی
و قناعت در هر امر اختصار بکار می برند و نادانان
بی هنر محض بخوبی طالع زندگانی میکنند که در قسمت اینها
گنج عقل است و در نصیب اینها گنج زر اما جوی خرد از
خرمن جواهر بهترست

ابیات

اگر روزی بدانش بر فزودی
ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا دران حیران بماند

حکایت هشتاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من بمرض عصیان گرفتارم
و پیوسته در دزدی و زنا و خونریزی و دغا بازی
و دروغ گوئی بسر می برم و نمی توانم که همهٔ بیک بار
ترک گویم حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی
شمارا حکیم این علتها نموده و برای معالجه ...

مرضها فرمان داده اول کدام یکی را از ینها ترک کنم آنحضرت
گفتند که اول دروغ گوئی را ترک کن و بعد از سه روز
پیش من بیا که علاج دیگر عصیان ترا نشان خواهم داد
آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بخانهٔ خود آمد چون
خاطرش بحسب عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد
که اگر از من پرسند که کجا میروی چه جوابش دهم و
هرگاه بعد از سه روز پیش پیغمبر خدا روم و از من پرسند
که درین سه روز چه کار کردی دروغ نمی توانم گفت
و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آرد
الغرض درهمین اندیشه سه روز بگذشت و هیچ
بدکاری ازو بوقوع نه پیوست تا آنکه سیرت ناپسندیده

او بخصائل رضیه و شمائل مرضیه مبدل گشت و در اندک زمان گذشتنی و نشستنی و گذشتنی او به نیکی گرائید و از جمیع گناه تایب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین گناهان ست اگرچه اکثر مردم درین بلا گرفتار اند که اگر دروغ نگوئیم روزی نیابیم امّا این سخن غلط ست بلکه از دروغ گفتن برکت از روزی میرود

حکایت هشتاد و هشتم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بر عزم جهانگیری بملک چین لشکر کشید خاقان چین خود بلباس ایلچیان

درآمد و اظهار نمود که پادشاه چین پیامی فرستاده
اگر خلوتی شود آن پیام را بگذرانم چون خلوت شد
ایلچی اقرار کرد که خاقان چین منم و هرچه حکم فرمائی قبول کنم
سکندر را از راه تعجب گفت که بچه اعتماد این جرات
کردی گفت به اعتماد عدل تو ترس جان نکردم اگر مرا
بکشی از چین یک تن کشته باشی در ساعت دیگری
بجای من نشینند و ترا بجز بدنامی هیچ حاصل نشود
سکندر گفت معلوم شد که تو مرد عاقلی خراج سه ساله
ملک چین بمن دهی خاقان قبول کرد و گفت که بفلان
روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو مشرف خواهم شد
سکندر با حشم و خدم خود بدان جا آمد خاقان

رخصت گرفته مراجعت نمود و بروز موعود با لشکر
بیشمار بر آمد که فوج سکندر در مقابل آن جوقی قلیل
معلوم میشد چون لشکر چین بگرد لشکر سکندر دایره
کشید سکندر بتر سید و مستعد جنگ گردید فی الحال
خاقان چین از لشکر خود بر آمد و سکندر را خدمت کرد
سکندر فرمود که مکر کردی گفت مکر و غدر از پادشاهان
نشاید فرمود پس این همه لشکر از برای چه بمقابل
آوردی گفت که این مقدمه جیش من است که در
همیشه در رکاب حاضر می باشد و از نتیجه همراه
خود آورده ام تا بدانی که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت
کرده ام بلکه دانستم چون دولت آسمانی یار تست

خونریزی را پسند نکردم سکندر از بمعنی نهایت شاد گشت
پس خاقان حکم کرد تا سماطی کشیدند و خوانها را از بیضهای
طلائی جواهر گران بها ایران چیدند چون سکندر با عیان
دولت بر خوان نشست گفت این جواهر بسمت غذا را نشاید
خاقان گفت پس تو چه میخوری گفت همین نان که همه
مخلوق میخورند خاقان گفت ای عجب مگر این نان
در ملک روم ترا بدست نمی آمد که از بهر آن اینقدر رنج
و مشقت بر خود کشیدی و چندین نفوس را بهلاکت
پسندیدی سکندر از گفتار خاقان متحیر شد و گفت که
فائده این سفر همین بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار
حکمت آمیز تو فوائد بسیار برداشتم بعد از آن خاقان را

خلعت و انعام فرمود و رخصت کرد . خود مراجعت
بطرف روم نمود

حاصل مطلب

انسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکشد
اگر ربع آن از بهر روزی ده بکشد بمقام از علا نکرده و گذرد
با وجود این همه زحمت زیاده از روزی نمی یابد

حکایت هشتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بیرون آمد و در باغی طرح
اقامت انداخت زن باغبان را دید که در حسن و جمال
بی مثال است دلش مائل او شد باغبان را بکاری
بیرون فرستاد و زن را گفت تا درهای باغ را محکم بند

و باز بیاید زن بر نیت او واقف شده درهای باغ را
بند نموده پیش او آمد و گفت که ای امیر همه درها را بند کردم
اما یک در بزرگ را بستن نمی توانم امیر پرسید که
آن در کدام ست که نمی توانی بست گفت آن در نیت
میان تو و آفریدگار تو که بهیچ وجه بسته نمی شود امیر ازین
سخن انتباه یافت و از نیت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای میجوید که کس نه بیند مقامی
هست که مخلوق نتواند دید اما خالق که همه جا در همه حال
حاضر و ناظر ست بی شک خواهد دید پس شرم ست
بندگان بدکردار را که پیش خداوند آفریدگار خود را

مرتکب نافرمانیها شوند و درین غفلت نقد حیات را که بار دیگر
نتوان یافت از دست بیندازند

حکایت نود.

آورده اند که شبی هارون الرشید بازن خود زبیده
خاتون شطرنج بازی میکرد بشرط اینکه هرکس بازی
ببرد حکمی کند و آن کسی که باخته باشد حکم را بجا آرد ناگاه
خلیفه بازی را برد بطریق مطائبه حکم کرد که خاتون چادر
از سر برکرده جام شربت برکف گرفته چون کنیزگان
بحضور بیاید خاتون ازین معنی عذرها کرد ناچار بهمان قسم
که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز یک بازی
بهمان شرط بچینند الغرض آن بازی را زبیده خاتون برد

حکم کرد تا خلیفه با دنی ترین کنیزکان حبشیه که ظلمات نام
داشت و بکار مطبخ مشغول می بود بر یک مسند نشیند
فراخ خلیفه ازین حکم بهم بر آمد هرچند عذرها کرد اما خاتون
بسبب ضد و لجاج که داشت ازسر آن نگذشت تا آنکه خلیفه
هارون الرشید بدان کنیز حبشیه هم صحبت شد ناگاه
اورا حمل پدید آمد و مامون الرشید از شکم آن کنیزک
تولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت سلطنت جلوس کرد
و بر زبیده خاتون چنان ستم آغاز نهاد که در کتب تواریخ
ازان داستانها نوشته اند و این مثل در عرب مشهور شد
که لعن الله اللجاج یعنی کسی که ضد کند در کاری خدا ازو
بیزار گردد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار ضد و اصرار نکند و لجاج را کار نفرمائد که موجب هزاران فتنه و فساد خواهد شد زیراکه در وقت ضد نمودن عقل دور اندیش تیره و چشم بینش خیره میگردد

حکایت نود و یکم

روزی عیسی علی نبینا و علیه السلام در بادیه یونان لقدام نزد دکام میزد و رفیقی همراه داشت و سه نان جوین در خوان رفیق یکی را ازان پنهان بخورد چون وقت افطار رسید عیسیٰ فرمود که ای رفیق نانها بیار تا بخوریم رفیق دو نان پیش آورد عیسی پرسید که نان سیومی که خورد

رفیق کفت که پیغمبر دروغ نمیکوید همی دو نان بود بیش
نبود چون بیشتر رفتند عظام پوسیده یافتند رفیق را
در دل کذشت که اکر این عظام پوسیده زنده شود بهتر است
فی الحال عیسی علیه السلام دعا کرد آن استخوانها بشکل
چارپا پیدا آمد باز عیسی پرسید که آن نان سیومی
که خورد رفیق کفت همین دو تا بود بیش نبود چون
بیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسی کفت بیار
تا زر را قسمت کنیم یکی از من و یکی از تو و یکی از آنکس
که نان سیومی خورده است رفیق کفت ای عیسی
راست میکویم که آن نان را من خورده ام عیسی
از آن رفیق بیزار شد و رو به بیت المقدس نهاد

که ازادر فارسی دژهوخت گویند آن شخص هر سه خشت
بردوش گرفته مراجعت کرد و بترس جان و مال گرسنه
وتشنه تنها خواب نکردی اتفاقاً یکی از دوستان سابق
که هموطن او بود در راه آزو برخورد اینکس اورا وعده
داد که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زر هو
خواهم داد آن دوست همراه شد و همیشه بپاسبانی
میگذرانید چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند
در دل آنکس گذشت که این دوست را همین جا بزهر
هلاهل هلاک کند و هر سه خشت سلامت بخانه خود برد
پس آن دوست را برای آوردن اب بر سر چاهی فرستاد
وخود در طعام زهری آمیخته مترصد قابوی خود نشست

• اندوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب
قدری زهر انداخته پیش رفیق آورد چون وقت
طعام رسید آنکس گفت که من طعام خورده ام دم آبی
خواهم خورد اینکس آب خورد و اندوست طعام و
هریک خوش خوش می شد که تمام زر بدست من خواهد رسید
بعد از ساعتی هردو بر جای خود سرد شدند و خشتهای
زر همانجا ماند چون عیسی علیه السلام باز بدان
جا رسیده این حال را مشاهده کرد و گفت که افسوس
جان شیرین مردم بحرص مال برباد میرود و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

حرص مال جان هم او را بلکه ایمان را هم زیان دارد

دارد

وانسان برای تحصیل زر کارها میکند که از حیطهٔ تحریر و تقریر بیرون باشد

حکایت نود و دوم

آذر کیوان ابن آذر گشسپ که ذو العلومش میگفتند با اهل دنیا کم آمیختی و از ظاهر پرستان می رمیدی و جز شاگردان و حق پژوهان دیگر را کم بار دادی و جود را آشکار را نساختی و از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدندش که اکل گوشت و کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پژوهان را اهل دل گویند و دل را کعبهٔ حقیقی و حرم تحقیقی خوانند پس شکم های خود را مقابر حیوانات نکنند که آنچه بر محرم کعبه آب و گل حرامست

بر محرم کعبهٔ حقیقی بطریق اولی روا نیست

حاصل مطلب

شنیده ام که بقصاب گوسپندی گفت
دران زمان که گلویش به تیغ تیز برید
سزای هر حسن و خاری که خورده ام دیدم
هر آنکه پهلوی حرم خورد چه خواهد دید

حکایت نود و سوم

شخصی پیش بزرگی کامل رفت و پرسید که هرگاه انسان را
اشرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و مسجود ملایکه
و خلیفهٔ روی زمین ساخته ست باین بی صبری و حرص
چرا تخمیر یافته که حیوانات دیگر مثل او حریص نیستند

و در مصیبت و مشقت چون او اضطراب و جزع نمیکند
اگر این هر دو عیب در اصل طبیعت اوست چرا مذمت
و عتاب را شاید که در امور جبلیه ناچارست آن بزرگ
کامل جواب داد که بی صبری و حرص از انسان در حقیقت
برای ترقی او در مدارج معرفت و تحصیل وصول و قربت
خداوندی وسیله و زینه پایه ایست اگر این شدت
حرص او را نباشد بادنی معرفت که مثل آن حیوان
دیگر را هم حاصل ست قناعت کند و مراتب فوقانیه
معرفت و قرب را طالب نشود حالانکه دریای معرفت را
کناری پیدا نیست و مراتب قرب وصول را سرحدی
هویدا نه اگر دم بدم شوق و حرص او زیاده نشود ده

و مانند مستسقی العطش العطش نکند این راه بی نهایت را
کی قطع نماید و اگر در جدائی خداوند خود یک لمحه صابر
باشد و بی قرار نشود و جزع و اضطراب نماید عشق
و چه او چه قسم صورت گیرد

ع

میان عشق و صبوری هزار فرسنگ ست

چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین ست
که اورا مستعد مدارج عشق خداوندی و جویای قرب
و وصول او آفریده اند و غواص بحار بی کران معرفت
گردانیده پس در دیوان این هر دو صفت که شدت
حرص و کمال بی صبری ست چاره نیست و مذمت و
عتاب بر آدمی درین شدت حرص و بی صبری نیست

بلکه در آنست که او از راه حمق و نادانی این مدت
حرص و بی قراری را در مستلذات فانیه و بر اغراض
ترک کردنی و گذاشتنی صرف می کند و بی محل خرج
می نماید مانند زنی که او را بزیور و پیرایه آراسته
برای خدمت خود مهیا سازند و آن زن از راه کفران
نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در
صحبت اغیار پوشیده رود و با آنها آمیختگی کند
و مستحق عذاب گردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت
اوست نه برای خوردن و خفتن:

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت نود و پنجم

شخصی خروان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت
پر بهار و اشجار میوه دار که در هر فصل محصولی وا
از آن پیدا آمدی و او چنان مقرر کرده بود که در هنگا
چیدن میوه و درو کردن زراعت هر چه از داس
باقی می ماند بفقرا میداد و در وقت پاک کردن
خرمن آنچه بسبب باد منتشر می شد نیز بمساکین می
و در وقت افشاندن میوه بر آنچه از بساط بیرون ا

می

می افتاد نیز بفقرا می داد و بعد از آنکه محصول باغ را
بخانه می آورد دهم حصهٔ آن بفقرا می داد و در خانهٔ
خود تقید کرده بود که وقت آرد کردن غله نیز دهم حصه
فقیران را می بخشید و در وقت نان پختن نیز از
ده یکی بمحتاجان خیرات میکرد چون آن نیک مرد
ازین سپنجی سرا در گذشت از وسه پسر ماندند آن
پسران باهم مشاورت کردند که ما هر یک قبیله دار
شدیم و زن و فرزند بهم رسانیدیم و پدر ما یک خانه دار
بود حالا ما سه خانه داریم آنقدر که او بفقرا آن میداد
از ما نمی تواند شد چه تدبیر باید کرد برادر میانهٔ ایشان
گفت که هیچ تدبیر نکنید و بر طریقهٔ پدر خود بروید حق تعالی

برکت خواهد داد اما دو برادر دیگر سخن او را نشنیدند
و باهم اتفاق کردند برانکه بر وقت بریدن میوه و
درویدن زراعت فقیران را آمدن ندهیم و حصه فقرا را
جدا نکنیم اگر بوقت خوردن گدائی سوال کند پرچه نانی
باو خواهیم داد القصّه چون وقت درو رسید قبل
از طلوع آفتاب پنهان ازخانه برآمدند و خدا را فراموش
کردند که برکت رزق در دست اوست همان شب
از قدرت ایزد پاک تمام باغ و زراعت و درختان
سوخته و خاکستر شده بود چون ایشان بدانجا رسیدند
و این حالت دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این
باغ ما نیست دیروز ما باغ خود را سیراب و آباد دیدیم

آخر در یک شب چه شد بعد از تأمل معلوم شد که در

نیت ایشان تفاوت افتاد و خرابی باغ از آن بظهور

رسید برادر اوسط گفت که من اول شمارا گفته بودم

که بر طریقهٔ پدر باشید و تبدیل نیت نکنید حالکی پشیمان

شدند و پشیمانی هیچ سود نداشت تا آنکه بتوبه و استغفار

پرداختند و بدنیتی را گذاشتند

حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت و یقین ثابت حاصل

می شود پس اخلاص نیت در هر عمل مقدم است

فرد

تعظیم دست پا نغزید دل را　　اخلاص در طریقت‌ها دارد اعتبار

حکایت نود و ششم

هرگاه آدم علی نبینا و علیه السلام را بر تخت وجود جلوس دادند جمیع ارواح را از ایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت ایشان در دنیا بود و گفتند که این همه از اولاد تو خواهند بود حضرت آدم داوٗد پدر سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید و گفت که عمرش چند خواهد بود گفتند شصت سال گفت که من از خدا می خواهم که چهل سال از عمر من بدو دهند تا صد سال کامل در دنیا بماند کامی کرد اگر کسی سوال کند که اجل مبرم نه تقدیم می یابد و نه تاخیر و اجل معلق تقدیم و تاخیر می پذیرد چنانچه از کثرت سخاوت یا دعای بزرگان عمر کسی دراز شود

واین چگونه نباشد چو البتّه اینکه اجل در علم الٰهی تابع وقوع
شرایط آنست پس عمر داوٗد همان صد سال بود اما دعای
آدم را واسطه چهل سال باعتبار مجاز نمودند چنانچه علم
بشری از علم اجل مبرم ومعلّق قاصرست اگرچه
پروردگار را اختیار تاخیر وتقدیم اجل حاصل است
چه پیدا آوردن وباز نیست کردن هردو پیش او
یکسان است لیکن آدمی بتاخیر اجل رغبت بنفسه
دارد وبتقدیم آن رغبت ندارد لاجرم باعمال حسنات
مثل برّ الوالدین وخیرات ومناجات وعبادت
وغیره موجب طوالت عمر شمرده اند وزآن رضای
خالق ومخلوق هردو می باشد وافعال سیّئات مثل

بدکاری وعقوق وکثرت فسق وفجور وغیره باعث
کوتاهی عمر گفته اند وان غیر رضای خالق ومخلوق هر دو
می باشد چه بنای عالم اسباب بر ابهام ترغیب و
ترهیب ست واگر این پردهٔ ابهام از احتمالات بشری
برخیزد کارخانه سعی وکسب واسباب وحسب کلا برهم
خورد وکسانیکه برین راز سربسته واقف گشته وبیت
خود را دانسته که اول منزل من فلان روز بر فلان
مقام ست رسیده کان درگاه ازدی خواهند بود
چه تا خبر اجل قبل از مجی رواست امابعد ان معقول
بناشد برحقیقت آن غیر از توفیق الهی وقوف ممکن نیست
واگر کسی وقوف یابد ار بیم وامید درگذرد واین سخن

مانند توکل و کسب ست که تا توکل و یقین بر خدا کامل
حاصل نشود از کسب و کار دست کشیدن معقول
نباشد همچنان تا بر حیات خود آگاهی کماهی حاصل نشود
زهر هلاهل خوردن یا در کام نهنگ کام نهادن معقول نباشد

حاصل مطلب

رزق هر چند بیگمان برسد شرط عقل است جستن از درها
گرچه کس بے اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

حکایت نود و هفتم

بزرگے را از معنی لفظ امانت و توکل پرسیدند گفت
امانت دو قسم دارد اول امانتی که بحق متعلق ست
مثل آب و آب وضو غسل طهارت نماز روزه زکواة

زیراکه بجز حق تعالی دیگر را برین چیزها وقوف نیست وگفته
او دران معتبر ست وحقیقت امانت همین ست که
گفته این دران مقبول باشد دوم امانتی که با خلق
تعلق دارد یازده نوع ست اول اموال مردم که در پیش
انیکس ودیعت می گذارند دوم حقوق مردم که ورد انست
انیکس ثابت اند وصاحب حق بران مطلع نیست سوم
آنچه بعمل وخدمت این کس تعلق دارد مثل وزن کردن
وپیمودن وصرف اخراجات چهارم رازها واسرار مردم
که نزد این کس می سپارند وبر رازداری او اعتماد
میکنند پنجم عدل در حکومت که امانت رعیت بر ذمه
حاکمان وقاضیان ست ششم بیان حق در فتوی

که امانت عوام بر ذمهٔ مفتیان است هفتم معاملاتیکه
درمیان زن و شوهر می شود در مصاحبت یا تدبیر
مهمات خانگی که امانت هر یک بر ذمه دیگر است هشتم
امانت خاوند بر مملوک که بر اسرار مخفیه او مطلع است
نهم امانت آقا بر ذمهٔ چاکر دهم امانت همسایه بر ذمهٔ
همسایه یازدهم امانت هم صحبتان بر ذمهٔ دوستان
دتوکل پیش محققان سه مرتبه دارد اول آنکه بنده را
بر پروردگار خود اعتمادی حاصل شود مانند اعتماد
موکل بر وکیل که هم شفقت و خیر خواهی او را متیقن
می داند و هم قدرت او را بر سرانجام کارها خود کامل
اعتقاد میکند و هم او را دانا و واقف حاجات ضروریه خود

بوجه احسن می شمارد مرتبه دوم آنکه بنده را بر پروردگار
خود اعتمادی حاصل شود که بچه را بر مادر خود ست
واین مرتبه بلند ترست از مرتبهٔ اول زیراکه در مرتبهٔ اول
التفاتی بر اعتماد خود می باشد و باز باز در ذهن موکل
می آید که این کار را من بفلانی سپرده ام او البته سرانجام
خواهد داد حاجت آن نیست که من خود متوجه آن شوم
بخلاف بچه که او را استغراقی در محبت مادر حاصل است
که بملاحظه اعتماد کامل روی از توجه نمودن خود غافل
می باشد و تفاوت همین هست که موکل تدبیر آن کار
در ذهن خود می کند و بچه تدبیر هم نمیکند مرتبه سوم
آنکه اعتمادی استغراقی اصلا در میان نباشد بلکه مانند

مرده در دست غسال واقع شود و خود را اصلا در کار دخل
نه دهد حتی که درین مرتبه سوال هم نمی تواند کرد بخلاف مرتبهٔ
دوم که در آن باب سوال مفتوح بود چنانچه رسم بچه
با مادر ست و این مرتبه کامل بحضرت ابراهیم علی نبینا و
علیه السلام داده بودند لهذا وقتیکه نمرود ایشان را
در آتش می انداخت جبرئیل امین آمد و گفت که از
خدا انجابت خود را درخواست کن فرمود که حال من
سوال من ست هرچه پروردگار در حق من میکند
بهتر ست و این معنی از روی تسلیم و رضا بود نه از راه
معطل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر ست پیش خداوند
که خود را بدست او تفویض نمودن و باز منتظر احسان

او بودن

حاصل مطلب

از توکل در سبب کاهل مشو　　رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن　　کسب کن پس تکیه بر جبار کن

حکایت نود و هشتم

چهار کس در شهری چون رفیقان معنی پرور باهم زندگانی میکردند و بدیدار همدیگر شادمانی می‌نمودند چونکه زمانهٔ غدار ناهنجار پیوسته شربت مفارقت بکام مواصلت می‌ریزد هر چهار بطلب معاش از آن دیار رخت سفر بسته سر براه نهادند اما از غایت محبت در سفر نیز همدم و همقدم می‌بودند تا آنکه بمکن

حکیم کامل بهوش رسید ند خادمان حکیم مراسم مسافر نوازی
ولوازم مهمانداری مرعی داشتند و مائده پر تکلف از
کبابا و چلیک و سمن و چلاو و نان های روغنی و فطیری
و شیرمال و تنک و آبی و کاو دیده و کاوزبان و زرده
و بریانی و بورانی و قلیه بوقلمون و چاشنی دار و کوفته
و هریسه و ثرید و اقسام شیرینی که هر یک بکام جان
ذائقه رادی بخشید درچید ند مهمانان بمیل طبع هر انچه
خواستند برغبت تناول نموده شب بهمانجا آسودند
وقت رخصت حکیم دانا هر یک را مهره طلسم داد و گفت
که ازاد بر سر خود ها بگذارید و رو بوطن آرید هر جاکه
این مهره از هر کس که بر زمین افتد آن زمین را بکاود

وهر آنچه در قسمت او خواهد بود از آنجا بدست او خواهد شد
چون اینها روان شدند در اثنای راه مهرهٔ یکی از آنها
بر زمین افتاد چون آنجای را کاویدند معدن مس بیرون
آمد او بهر سه رفیقان خود تعارف کرد تا همین جا باشند
و ایام زندگانی بدان مایه بسر برند آنها راضی نشده
بیشتر قدم نهادند ناگاه مهرهٔ دیگری بیفتاد چون آنجای را
کاویدند معدن نقره بر آمد او نیز بهر دو رفیقان خویش
بسکونت آنجا التماس کرد اینها بدان التفات ناکرده
بیشتر قطره زن گشتند اتفاقاً مهرهٔ سومی بیفتاد
چون آن مقام را کندند کان طلا پیدا شد آنکس رفیق خود را
گفت که بهترین فلزات ذهب است باید همین جا برفاقت مانیم

باشی او جواب داد که بیشتر معادن جواهر خواهد بود و آن
وآن از زر گران بها تر می باشد این بکفت و روان بشد
ناگاه مهره آن طماع نیز از سر بیفتاد چون زمین را کاوید
کان آهنی نصیب او گشت بیچاره خجل شد و بامید کان
زر باز بطرف رفیق سیومی مراجعت نمود چندانکه
جست کنز نیافت مایوس برگشت و از کان آهن نیز
نشانی باز نیافت

حاصل مطلب

طمع را سه حرف است و هر سه تهی   از آن نیست مر طمعان را بهی

حکایت نود و نهم

شخصی طالب علم هر جا بهر کس مسئله می پرسید و یاد

میکرفت روزی پیش عالمی رسید که در علوم منقول و معقول
کامل بود ازو پرسید که ابر و باران و رعد و برق چه چیز است
او جواب داد که ارباب منقول گفته اند که زیر عرش برین
دریائیست که رزق حیوانات از انجا نازل می شود و آب
آن در غربال سحاب میریزد و موکل انجا میکائیل که در
فارسی آبان گویند با هفتاد هزار فرشته متابعین خود
درین کار مشغول است و رعد فرشته ایست که باواز
بلند ستایش ایزدی را میکند و برق تازیانهٔ اوست که
ابر را بدان هر طرف میراند و بهر مقام که حکم است بارش
میکند و شهاب ستارهٔ روشن بمنزلهٔ آتش است
که شیاطین مسترق اخبار را ازان رجم نموده مردود

میسازد داخل معقولات نوشته اند که ابر بخاریست
که از زمین متصاعد می شود و دران ماده هوای و رطوبت
آبی بر دو می باشد چون بطبقه زمهریر که هوای سرد
و خالص در انجاست میرسد افسردگی بهمرسانیده مجتمع
می شود و ازاابر گویند و هرانچه قطرات آب ازان جدا
شده نازل می گردد ازا باران می نامند و هرگاه هوا
در غایت سردی باشد پس اجزای بخار قبل از اجتماع
منجمد شده فرود اید آزا برف گویند واگر بعد از اجتماع
تام منجمد گشته فرو ریزد ازا ژاله می نامند و ریزش
متکاثفه ازا شبنم و صقیع خوانند و هرگاه گرمی آفتاب
در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و ادخنه را با ابخره ممتزج

میارزد و این دخان و بخار با هم تصاعد کند چون بطبقه زمهریر
رسد از غایت حرارت ذاتی انخراق یابد و در وقت
انشقاق آوازی با روشنی پیدا کند پس آن آواز را
رعد و آن روشنی را برق گویند و هرگاه بخار از غایت
لطافت بطبقهٔ اثیر رسیده مشتعل گردد و باز فرود
ریزد آن را شهاب گویند و در فهمیدن این قسم دلایل
تطبیق علم بسیار می باید آن شخص طالب علم گفت که
بلی هر قدر که علم من بود بآنقدر آنجناب نیز بیان فرمودند
این بگفت و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

حکایت صد

شخصی پیش بزرگی رفت و التماس کرد که فضائل انسان بسیارست و تحصیل آنها بغایت دشوار پس طریقی میخواهم که ازان بجمیع مراتب حسنات و فضائل برسم آن بزرگ جواب داد که اول یقین کامل حاصل باید کرد چنانچه بازرگانی در شهر بغداد سکونت داشت وقتی عزم سفر جهة تحصیل معاش که شایندگان عالم اسباب را الذاذ گزیر نیست مصمم نمود اتفاقا دلش

حامله بود بازرگان بیقین ثابت که داشت رو
سوی قبله آورد و گفت که ای پروردگار آنچه در شکم
این زن ست ترا امانت سپردم باید که آن امانت
هنگام مراجعت بسلامت مرا برسد این بگفت و رفت
چون وقت وضع حمل در رسید زن قبل از ولادت
فوت کرد خویشاوندانش او را بکمال تحسر
و تاسف مدفون کردند قضارا بازرگان در همان هفته
از سفر باز آمد و بر خانه خرابی خود واقف گشته از
علمای آن زمان سوال کرد که هر کس بکسی امانتی سپرده
بسفر رفته باشد بعد از مراجعت آن امانت خود از
مؤتمن طلب نماید یا نه جملگی باتفاق گفتند که طلب نماید

فی الحال بازرگان بیل و کلند برداشته بگورستان رفت
و مرقد او را بشگافت دید که فرزندش بسلامت برروی
خاک افتاده است و هردو ابهام خود را می مکد و قطرات
شیر ازان بدهانش میچکد فی الحال او را برداشت و بخانه
آمد و تفویض دایه نمود و افسوس کرد که اگر زوجه
خود را نیز بهمان اخلاص نیت بپرورد کار خود می سپردم
هرآئینه بسلامتش می دیدم گویند که آن پسر ملقب بگورستانی شد
و اینقدر تحصیل علوم نمود که از تصانیف او هنوز بر صفحهٔ
روزگار یادگار باقی ست دوم هیچ جاندار را اذیت
نباید رسانید

ابیات

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمة الله علیه در بیابانی سگی تشنه دید که از غایت تشنگی زبان از دهان برون انداخته بود دلش بر آن حیوان بی زبان بسوخت فی الحال کلاه خود را بمنزلهٔ دلو و دستار را بر جای ریسمان بسته از چاهی جرعهٔ آب برکشید و آن سگ را سیراب ساخت همان وقت از هاتف غیبی ندا شنید که امروز عبادت چهل سالهٔ ترا قبول فرمودیم و ترا در زمرهٔ خاصگان داخل نمودیم حضرت شیخ باستماع

این الهام در گریه و زاری آمد و بر زبان آورد که این
سگ از من بهتر ست که از باعث او ترقی مدارج علو
بمن حاصل آمد

بیت

ازان بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نه پنداشتند

سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد
چنانچه جناب سلطان علاء الدین سمنانی که تمام روز بر تخت
حکومت جلوس می فرمود و بداد مظلومان میرسید و تمام
شب در نماز می استاد پرسیدندش که در روز و شب
گاهی آرام نمیگیری گفت اگر بروز عدالت نکنم و بالقای نگیرم

نه پردازم رعیت تباه شود و اگر بشب در عبادت خدا مشغول
نباشم عاقبت من تلف گردد چهارم سخاوت که بغیر فخر و ریا
باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز در راه خدا
دریغ نمیداشت اگر بدین صفات جامع حسنات توجه خاطر
میکنی بمراتب اعلی میرسی آن شخص بحسب استعداد و امکان
خویش بدین نصایح کاربند شد و در اندک زمان
بمرادات کونین رسید

حاصل مطلب

آدمی را هر از یقین ثابت دکم آزاری کاری نیست
تا توفیق عبادت و سخاوت ثمره نجات بدو خواهد بخشید
و از حیات خود برخوردار خواهد شد فقط

حکایت صد و یکم

روزی شاگردی رشید از استاد خود سوال نمود که مردم از من تفصیل بعض چیزها که در کتب متداوله فارسی خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن عاجز می مانم استاد گفت که در هر امر که شمارا خلجانی باشد بپرسید شاگرد التماس کرد که هفت سوال دارم که هر یک از آن تفصیلی می خواهد استاد گفت یک یک را بیان کن تا جواب آن را بتفصیل باز گویم آن تلمیذ رشید عرض کرد سوال اول آنچه نام سیمرغ و عنقا در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرنده وجودی دارد جواب استاد بلی لفظ عنقا از عنق مشتق ست بمعنی

دراز گردن و این طایر عظیم الجثه گردن دراز دارد و طوقی
سفید مثل قمر در گردنش هست لهذا عنقا گویند
و علامت سی مرغ در رنگ و صورت او پیدا است
یاقوت و شباهت سی مرغ را دارد لهذا بنام سیمرغ
مشهور شده و در زمان منوچهر آشیان او در کوه
البرز بود چنانچه سام پسر خود زال را که سفید موی
پیدا شده بود بسبب گمان نحوست بکوه البرز انداخت
و سیمرغ اورا برداشته بکنف حمایت خویش پرورش
داد و در خواص الحیوان نوشته که آن جانوری است
بزرگ که فیل و کرکس را می رباید صورتش مثل انسان
و پر و بالش مشابهت چندین پرندگان می باشد

در زمان حنظله نبی علیه السلام بطرف وژهو خنت
که آز ابیت المقدس گویند می آمد و بچهای مردم رامی ربود
روزی عروسی را با زیور و لباس در ربوده مردم پیش
پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای دفع مضرتش
دعا نمودند تا صاعقه از آسمان در آمد و او را با بچگانش
بسوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار تصنیف
علامهٔ زمخشری نقل کرده اند که جفت سیمرغ در زمان
موسی علیه السلام پیدا آمد و بکثرت اولاد او در جهان
ظاهر گشت و مردم ازان متضرر می شدند تا آنکه خالد
بن سنان بن عیسی عابد معروف پیدا گشت و
جهة دفع آن دعا کرد ازان روز تخم آن مرغ از جهان

معفقود شد و آنچنان کالعدم گشت که اشیای
معدومه را بعنقا تشبیه میدهند و بعضی گفته اند که
اولاً آن در عقب کوه قاف که محیط ربع مسکون است
تا حال موجود می باشد سوال دوم اسامی بهشت چند است
جواب هفت است اول جنت الفردوس دوم جنت عدن
سیوم جنت نعیم چهارم دار الخلد پنجم جنت الماوی
ششم دار السلام هفتم اعلی علیین و بعضی علما
هشت نوشته اند و باغ ارم را بهشت هشتم گفته و در کتب
متقدمین مقام و درجات آنرا نیز نامهای علیحده نوشته است
چنانچه نادر تبریزی گوید

رباعی

آنی که صفات تست رحمن و رحیم
یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم بفیض لطف تو پیش از قهر است
زان رو که بهشت هشت و هفت است جحیم

سوال سیوم اسامی انهار بهشت چند است جواب چهار است
کوثر تسنیم رحیق سلسبیل و نیز نهر آب و نهر شهد
و نهر شیر و نهر شراب و سوای آن چشمهای خوشگوار
مثل کافور و زنجبیل و عبیر بسیار دارد و مثل نعمت های
آن جهان نه کسی بچشم دیده و نه بگوش شنیده سوال
چهارم نامهای دوزخ چند است جواب هفت جهنم
لظی حطمه سعیر سقر جحیم هاویه که آنرا اسفل السافلین

نیز گویند و در کتاب مدار الافاضل وغیره اسامی در کتابت
آن را نیز بنامهای علیحده نوشته است سوال پنجم روان
چه چیز است جواب جوهر مجرد است و از آن نفس ناطقه نیز
گویند و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود انسان
نفس ناطقه است و جسم مرکب آن جز مثل آلتی نیست بیش
و آن از حیز زمان و مکان و اشارات حسّی خارج است
زیرا که ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه خود بذاته
موجود باشد و عرض آنکه در وجود محتاج دیگری باشد
و جوهر مجرد نه جسم است و نه جسمانی تفصیل کلام آنکه جوهر
مجرد آنکه بدن ندارد و بحواس مدرک نشود و آن بر سه
قسم است قسم اول موثر در اجسام و قسم ثانی مدبر در اجسام

و قسم ثالث نه موثر و نه مدبر پس قسم اولی را عقول سماویه
و ملاء اعلی خوانند و قسم دوم بر دو نوع است نوع اول
جواهر مجرد که مدبر اجسام علویهٔ فلکیه اند و اینها را
نفوس فرشتگان آسمانی گویند و نوع دوم جواهر مجرده
که مدبر اجسام سفلیه و عالم عناصر اند و این دو صنف
می باشند صنف اول جواهر مجرده که مدبر بسایط اربعه یعنی
چهار عنصر ند و انواع کائنات از قبیل ابر و باران وغیره ازا
طبع تمام و ملائکه الارض خوانند و صنف دوم جواهر مجرده
که مدبر اشخاص جزئیهٔ باشند آنها را نفوس ارضیه و نفس
ناطقه انسانیه و روان نیز گویند قسم ثالث یعنی جواهر مجرده
که نه موثر ند و نه مدبر اگر بالذات اخیارند فرشتگان کروبیان

می گویند و اگر بالذات اشرارند شیاطین و اهرمن می خوانند
و اگر استعداد خیر و شر هر دو دارند جن و پری می دانامند
پس جواهر مجرده هفت اقسام باشد عقول سماویه نفوس
فلکیه طبع تام نفوس ناطقه کروبیان شیاطین و جن
تا اینجا مضمون شرح مطالع اصفهانی ست و قاضی میرحسین
میبدی در فواتح گوید که اکثر اهل ملل نیز مسلم دارند که
علاقه عقل با اجسام منحصر در تاثیرست و بعض مجردات هستند
که هیچ با اجسام علاقه ندارند نه بتاثیر و نه بتدبیر و واقف
نیستند که خداوند عالم غیر اینها افریده ست و ایشانرا
ملائکه مهیمه خوانند ازینجا فرق درمیان عقول و نفوس
ظاهر گشت و کیفیت عقول و نفوس اینکه اول از قدرت

خدا که صادر شد عقل اول بود که از احقیقت احمدی و همین
وام الکتاب و قلم گویند و از عقل اول باعتبار وجود و امکان
و وجوب بالغیر عقل ثانی پیدا آمد که از فلک اطلس
و فلک الافلاک و عرش گویند و نفس این فلک صادر شد
و از عقل ثانی عقل ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن
صادر شد و همچنین تا ده عقل و نه فلک و نه نفس پیدا گشت
و موجود شدن عقل از عقل مثل آنست که چراغی از چراغی
روشن شود بی آنکه از چراغ اول چیزی کم گردد و از عقل
عاشر که بلسان شرع جبرئیل و ناموس اکبر و در فارسی
سروش باشد هیولای عناصر و صور اعراض و نفوس
ایشان صادر شد سوال ششم روح حیوانی چه چیز است

جواب چیز لطیف ست در دل انسان چنانچه حکما گفته اند
که دل دو تجویف دارد و خون از جگر بتجویف ایمن او منجذب
می شود و حرارت این تجویف دران تاثیر میکند و بخاری
ازو بر میخیزد و بتجویف ایسر میرود و بخار لطیف می شود
شبیه باجرام سماویه در لطافت نورو بحسب استعدا
آئینه صور عالم مثال می گردد و اطبا آنرا روح حیوانی گویند
و نفس ناطقه اول با و تعلق گیرد و روح حیوانی بمنزله چراغی ست
که آتش آن نفس ناطقه ست و فتیله آن بخارات منشعب
از تجویف ایمن و روغن آن خون منجذب از جگر و نور آن
حس و حرکت و حرارت آن شهوت و دود آن غضب
و تختگاه آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است و ماده

حیاتش متعلق بخون وحقیقت حیاتش بحکم خدا سوال
هفتم تعلق نفس ناطقه با بدن و قوای بدن چگونه است
جواب نفس ناطقه دربدن حلول ندارد زیراکه جوهر مجرد است
ونیز تعلق او با بدن مثل تعلق هیولی بصورت نیست ونه مثل
تعلق آدمی بخانه که گاهی درون خانه است وگاهی بیرون
اما تعلق او با بدن مثل تعلق عاشق با معشوق است
بحیثیتی که هرگز تا ممکن است جدائی را نخواهد و تعلق نفس
با بدن بجهة آنست که کمالات و لذات عقلی وحسی او
موقوف بر بدن است زیراکه نفس ناطقه در اول فطرت
از جمیع علوم عاریست و قابل تحصیل همگی است بواسطه
استعمال آلات وقوای بدنیه پس اول نفس ناطقه بر جمیع حواس

تعلق گیرد و آن از قلب برخیزد و شروع بسریان میکند
و آنچه از وی بدماغ رسد آنرا روح نفسانی گویند که حواس
ظاهری و باطنی را منتظم باشد و آنچه از وی بکبد و اصل
می شود آنرا روح طبیعی گویند که انتظام اجزای بدن بدو
متعلق است و حواس خمسه ظاهری چون لامسه و ذائقه
و شامه و سامعه و باصره و حواس خمسه باطنی چون حس
مشترک و خیال و متصرفه و وهم و حافظه که قوای مدرکه
خوانند با روح حیوانی و نفسانی و طبیعی امتزاج داشته
تابع نفس ناطقه می باشند و قوای محرکه و نباتیه نیز
بواسطه روح طبیعی تابع اویند و انسان با همه متبوعها
خود باید که تابع خالق باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب

یک چراغیست درین خانه که از پرتو آن
هر کجا می نگری انجمن ساخته اند

تمام شد کتاب صد حکایت

الحمد لله رب العالمین وصلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد
وآله واصحابه اجمعین بتاریخ هفدهم ماه شعبان المعظم
سنه ۱۲۶۷ هجریه مقدسه مطابق هژدهم جون سنه ۱۸۵۱ عیسویه
در مطبع فضل الدین ککهر مرحوم باهتمام رحیم الدین ککر
مطبوع گشت

مالک این کتاب صد حکایت سید مجد الدین ابن سید جلال صاحب
پیرزاده جز اگر کسی دعوی کند باطل گردد

تصحیح نامه

باید دانست که قبل از مطالعه این رساله یک ساعت زحمت کشیده این غلطها را با صفحات کتاب مقابله کرده تصحیح فرمایند و باز مطالعه کنند تا هرج نباشد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	خواند	خوانند	۳۲	۱	انظارسید	انظار رسید
۵	۳	پید	پیدا	۳۲	۲	له	که
۸	۳	نبأید	نباید	۳۲	۱۰	سوان	سوال
۱۲	۲	چیود	چنود	۳۴	۸	آلش	آتش
۱۳	۲	بررس	برسر	۳۴	۸	اور	اورا
۱۳	۷	رودی	روزی	۴۳	۴	اوزوم	آوردم
۱۴	۲	یقنه	بقیه	۵۰	۶	پوشیده	پوسیده
۳۲	۲	پرن	حیران	۵۵	۱۰	دعا	دعای
۲۵	۴	ثناکرد	شاگرد	۵۶	۲	وسنوم	وسموم
۲۵	۵	نژکیه	تزکیه	۵۷	۱	فیت	یافت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۲	۵	ازمان	آزمان	۱۲۲	۲	خواری	خواری لو
۶۶	۱۰	ورق	درقی	۱۲۷	۴	برترا	برترازین
۷۴	۲	آمد	آمده بو	۱۲۷	۶	بپیش	بنیش
۷۷	۱۱	باتر	باز	۱۴۱	۱۱	بعصب	بغضب
۸۳	۱	حسیت	جست	۱۴۳	۲	عدکش	عدلش
۸۵	۱۰	خوراذ	خورد	۱۴۶	۲	بهریکی	هریکی
۸۹	۱	گذای	گذاری	۱۵۰	۱۱	تارمش	تازش
۸۹	۹	میکند	نمیکند	۱۵۵	۲	هفتاذ هم	هفتادم
۹۸	۱۰	تتر	بتتر	۱۶۰	۵	مدعان	مدعیان
۱۰۵	۱۰	بیس	بیش	۱۶۱	۲	بطن بن	بطالن
۱۰۶	۷	رممت	رحمت	۱۶۳	۵	وطه	ورطه
۱۱۴	۱	نخان	بجان	۱۶۸	۱	تر	تره
۱۱۴	۸	زفتم	رفتم	۱۶۹	۵	ذاوسب	دوسیت
۱۱۸	۱	رضاتیں	رضایش	۱۷۰	۴	منعدم	منعدم
۱۲۲	۷	ازرا	ازرا	۱۷۲	۵	خزن	خزان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۷	۸	بُر	بُرد	۲۰۹	۲	طبیت	ضیت
۱۸۱	۵	ازود	ازو	۲۱۰	۹	دور	در
۱۸۲	۳	قلت	خجلت	۲۱۷	۴	قاخر	قاصر
۱۸۴	۴	ناهنای	ناهمای	۲۱۸	۶	رت	مدت
۱۸۴	۲	پارها در	پارهٔ از	۲۱۹	۱۰	ذو	دو
۱۸۴	۳	بره	بده	۲۲۲	۷	استغرقی	استغراقی
۱۹۱	۹	جبرت	خبررا	۲۲۳	۱	خل	دخل
۱۹۵	۱۱	ایلخیان	ایلچیان	۲۲۶	۶	بیستر	بیشتر
۱۹۸	۳	طلالی	طلائی د	۲۴۱	۱	نافی	نانی
۲۰۱	۸	کفت	کف	۲۴۴	۹	ساحت	ساخت
۲۰۴	۴	استخوار	استخوان	۲۳۵	۹	جلکوس	جلوس
۲۰۴	۶	بیشس	بیش	۲۳۵	۱۱	نکم	نکنم
۲۰۵	۴	آرزو	آرزو	۲۳۸	۳	قمر	قمری
۲۰۹	۱	جو	او	۲۴۴	۸	ه	نه

بدست خدا اسـ
تصحیح عبد الغفار


3 1761 07966777 0